

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228950

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ^ف ۸۹۱۵۱۵۱ / Accession No. P 70
Author ^س ۷ ^{حسن فیض}
Title ^{دیوان، اشعار}

This book should be returned on or before the date last marked below.

جیوان اشعرا

حکیم ربنا و عارف صمدنا مولانا

ملاحسین فضل

اعلى الشرف

کہ میں نے اسے بغیر لیا ہے یا عیسیٰ اے خدا

ابن اقل الله شمس طاهر بن محمد علي

نور طبع و اکبر کتب ۱۳۴۸

تسريح حال

یکی از رجال علم و بزرگان معرفت که میتوان او را در ردیف مشایخ عالم و در صف جبهتگان تاریخش شمار آورد و جای آن دارد که ویرانها فرایام و نواد دورانش حساب کرد صاحب این دیوان است که اسم مبارکش محمد و شهرتش نامحسن فیض کاشی است که صیت معرفتش همه جا پیچیده و از آن نهشترش بخوش همه کس رسیده مقام غنی در فضل و فهم و رتبه رفیعش در علم و در آیت از نجایش وصف پروان - نینها عمر شریف خود را که بالغ بر شصت سال بوده است مصروف فقه و اصول بلکه از هر علمی نبات بهره برده و از هر فنوش برچیده است گذشته از مقامات و فضایل تحصیل داری مواهب طبعی و بخشش نامی خدا و ادبی بسیاری بوده که در کمر کسی یافت میشود ظهور و ولادتش در مالدیاز در همسایرت آرامین قرون متوسط و رشدش در حجر دانش و تربیتش در دامن اهل بصیرت و پندش مشربش در علم اخلاق مشرب غری و سلیقه اش در حکمت سلیقه استاد معروف و ملاحظه از معاشرت با اخطار روحانی و محاطه اش با ارباب معرفت معانی و تحصیلش نزد علمای ربانی بوده است کافی است مراتب علیه و معارج ذوقیه او را همان تالیف بسیار و تصانیف شماری که در هر فصلی پرداخته و از هر فنی اصلی باید کار کرده باشد که من جمله است

کتاب الصافی و المصنفی فی التفسیر - کتاب الوافی فی جبر و کتب الاربعه - کتاب الشافی - کتاب سفینه النجاه - کتاب علم البقین - کتاب عین البقین - کتاب

حق الیقین - کتاب اصل الاصلیه - کتاب النوادر - کتاب قرۃ العیون
 - کتاب الحجۃ المصنعا - کتاب المعارف - کتاب الاربعین - کتاب مناجات النجا
 و قریب بہت جلد دیگر در علوم و فنون مختلفہ تألیف نمودہ کہ ذکر آنہا بہت تطویل شد
 و این جانب نظر بفرط علاوہ قیامی کہ بہ نشر آثار بزرگان علم و ادب داشتہ معہدم
 آن جامعہ دینی گوی سعادت را بود و روی ترقی دید کہ زحمات و خدمات
 برجستگان و مشاییر نامی خود را تقدیر و گنڈاشت یادگار نامی ذیقیت آبان
 ازین برود و چون دیوان فیض کہ رشتہ است بد قایق آئختہ و سلسلہ است
 بمعانی و در آئختہ و اثر عدم طبع رفتہ رقمہ کمر کسی قیوانست باور کند کہ فیض را
 از این موہبت برہ و ازین فرس خوشہ است . لذا این جانب بنام خدمت
 بعالم ادبیات کو چکرین آثار اور طبع و نہ نشر آن مبادت در نیمہ و مید و ارم
 با تقدیری کہ از طرف اہل ذوق و ادب شود موجبات تشویق امثال ہر فرد
 و این خدمت مقبول اہلش افتد (اسد اللہ شہانی)

گوہری برسہ بازار طور آوردم	آفریداروی از کون مکان برخیزد
این کرانایہ سناع از دو جهان مستثنی است	غلابی کو کہ ہم از جان جهان برخیزد

مکتبہ علم و طاہری
 فی الثامن من شهر صفر المظفر من سنۃ ۱۳۸۱

ن
دایا

ن
فضیل پیام رحمتی ملا محمد حسین
فضل
اعلی الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

کوته زشتی تو بیانا
جویای تو نیم در گرانها
زه کرد بهر کان گمانها
کاهی پیدا کی نمانها
جوییم جمالت از نشانها
جوییم ترا در آن میانها
کاهی ز کتاب و کیهانها
بابال دل و پر روانها

ای لال ز وصف تو زبانها
بانکه تو در میان جانی
هر گوشه فکند تیر حرکت
کاهی بستی شویم مفتون
کاهی از چشم و گاه ارد
که سیر کنیم در خط و خال
گاه از سخنان توی در توی
بقصه هر طبعی کو نیم

کاه از سپید و که از جوانها	گیریم سزاغت از که دمه
پنهان ز تن و دل و روانها	مارا با تو سری و ستریت

سود اسی تو هر که است چون فیض
دارد بس سود در زیانها

آن وصف بود ثنا خدا را	و صف تو چو میگویم نگار را
رویت ز که دارد این صف را	از باده گیت ز کت مست
کز پای فکند سر و بار را	شما دتر که داد رفت را
وز فتنه که شد دلت چو خار را	از لطف که شد تن تو چون گل
کز مار مقلی مساند یار را	چنان ترا که فتنه آموخت
کز مای می ربود مادر را	در چشم خوش تو گیت ساقی
آن دام که گسترید مار را	بر دانه خالی غبرفت
آن غنچه شوخ دلبار را	در ملک خرد که سر داد
کز چشم ریخت آب مار را	آب رفت از کدام چید است
بر دل که زند بگو خدا را	بیرمزه از کدام ابرو
از بهر که صید کرد مار را	این حسن و جمال دلفریب

از شبوه یار فیض آموخت
در دانه شکند خدا را

غمره یار میکند مارا	چشم خو خوار میکند مارا
مرده بالب اشار ما دارد	بت عیار میکند مارا
زلفش آهنگ دین و ایمان کرد	ریشک کفار میکند مارا
در دل او وفا نکرد گذر	آن بخاک میکند مارا
دل و دین بر دو قصد جاندارد	آن ستمکار میکند مارا
سوخته جان ز آتش جدائی او	بهر دلدار میکند مارا

فیض از سگوه بس کن متن زن
ناله درار میکند مارا

ترا سزا است جدائی نه جسم را نه جان را	ترا رسد که خود آئی نه جسم را نه جان را
تویی تویی که تویی و منی و مانی و اوئی	منی نشاید و مانی نه جسم را نه جان را
تویی که تایی نداری و عید و فردی و یکتا	نه بوده غیر و تائی نه جسم را نه جان را
ترا رسد که هزاران هزار افش بدایع	ز خلک صنع غنائی نه جسم را نه جان را
ترا رسد که دو صد سال زنگست کمر کنه را	ز نوح دل بزوانی نه جسم را نه جان را
ترا رسد که چو جان شد نه جسم و نه جسم و نه محبت	دگر عاده غنائی نه جسم را نه جان را
بمطف خویش بخشا سیر قهر غمت را	چو نسبت از تو رمانی نه جسم را نه جان را
نیم از تو جدا مو جای بگر و جودیم	بناشد از تو جدائی نه جسم را نه جان را

ز نام من چو بر داشت فیض جاندارا

موراد سد که در آبی خیم را دهن جان را

ای دوای درد پدیرمان ما
ای با آثار صنیع تو پدید
ایم تو ما را اولی هم آخری
آتش از عشق خود در مازدی
آشی خوشتر از آب زندگی
صد هزار اجنت ای آتش فروز
خوش بسوزان در این آتش خیم
آتش است این عشق یا آب حیات
یا که باغ بوستان یا گلشن است
سوخت خارستان یا ببار کی
دوزخی بود و بهشت عدن شد

وی شغای علت نقصان ما
ای تو پنهان در درون جان ما
ایم توئی پید او هم پنهان ما
تا بسوزی هم دل و هم جان ما
کان بود هم جان و هم ایمان ما
خوش بسوزان منت بر جان ما
تیزتر کن آتش سوزان ما
یا بهشت و کوثر و رضوان ما
یا کل است و لاله و ریحان ما
شد گلستان کلبه افران ما
تحتما الا کفرا بحر جی جان ما

صد هزاران اندین از جان بدل

با و هم دم فیض بر جانان ما

بوی گلشن است بدل خار خار ما
و نقش هر نگار مگر نقش هر نگار
رقم در کنش از من کناره کرد

باید که بشکند گلی افرز خار ما
که چه نگار و نقش ندارد نگار ما
که خود کناره کرد و در ادکنار ما

کردیم از دو کون غم دوست اختیار
کوهر که هر چه کم کند از ما سرانگیر
مار ا بهار و سبزه و گلزار در دست
انده عالمی بدل خود گرفته ایم
بر دوش خویش بار دو عالم نهادیم
از نیک شراره بسوزیم بر دو کون

بگرفت اختیار ز ما اختیار
جام جهان ناست دل بی غبار
از محشر جان خزان پذیرد بهار
کس را غبار کی رسد از رکهار
کی دوشش کس کران شود از زیر بار
یاران حذر کنید ز سوز شرار

روزی گل مراد بخوام شکفت فیض
زین کربهای دیده شب زنده دار

ای ز تو خستم دل آباد ما
ای ز دردت حصد و انبخت
عشق تو از ادکی در بند کی
ای کشاد بند پای بسته تو
ای ز تو آباد و لهای خراب
کیمیستی در دل ما روز و شب
ایک فریاد فغان ما زنت
داد تو بر عاشقان پید کرد
داد ما پیداد ما زدا دست

و تو عکین خاطر ناساد ما
وز غمت خرم درون شاد ما
بنده تو گردن آزاد ما
بسته تو بند ما در زاد ما
وی ز تو ویران دل آباد ما
وقت جوش لطف میکنی یاد ما
کوش میکنی ناله و فساد ما
دادد پیداد تو آخر داد ما
ای اسیر داد تو پیداد ما

سکوها داریم از سپیداد خود	داد داده داد داده داد
از تو میجویم در عشقت مدد	ای ز تو در هر غم استمداد
فیض از تو اهرم پناه آرد به تو ای تو خوش خاطر ناشاد ما	
بی تو نفسی نماند مارا	جز تو هو سی نماند مارا
رفتم ز دل بخار اغیار	جز دوست کسی نماند مارا
بفسق هوا زدیم پائی	در سه هو سی نماند مارا
رفتم باشیان خوش	ریخ نفسی نماند مارا
از بک نفس زدیم پیا	جای نفسی نماند مارا
یاران رفته رفته رفته	مساز کسی نماند مارا
گرمی بردند در دوشنای	زیشان نفسی نماند مارا
کلمات رفته زین گلستان	جز خار و خنی نماند مارا
دل واپسی دگر نداریم	در دهمه کسی نماند مارا
کو خضر رهی در این پابان	بانک جرسی نماند مارا
جز ناله که مونس دل است	فریاد درسی نماند مارا
بستم دمان ددم گسستم	چون هم نفسی نماند مارا
بس راز نهفتنی که گفتیم	چون صبر بسی نماند مارا

از دل چو شکست دست برداشت
پروای کسی نماند مارا

بستم چو فیض لب ز کھنکار
دیگر نفسی نماند ما

دانش مخبری کجا و جدان کجا شاه فرمان ده کجا دربان کجا در حقیقت این کجا و آن کجا جان بی عشق از کجا جانان کجا قطره خون از کجا عمان کجا عشق نبود دل کجا یا جان کجا عشق نبود در در ادرمان کجا گر نباشد عشق این و آن کجا عشق اگر نبود سر و سامان کجا	علم رسمی از کجا عرفان کجا عشق را با عقل نسبت کی توان دوست را داد او نشان دیدار عشق نبود جان بجانان کی رسد کی دل بی عشق پند روی دوست جان و دل رسم عشق باشد در بدن در دمار عشق درمان میکنند عشق این و آن را آن میکنند هم سر و عشق و هم سامان ما
---	--

عشق خانان هر چنان
فیض را بی عشق خان و مان کجا

ساعتی بی شور دوستی سرنیاید مرا بفرجهال بحشم تر نیاید مرا با محبت هیچ کاری بر نیاید مرا	لیفس بی و دجانان بر نیاید مرا سر بر کشته جهان را شک و تردید مرا هم محبت جان دهد هم آستان جان من
---	--

شربت شهد شهادت کی بجام درسد
جان نخواهم داد آخر عشق کسی
تأفص دارم نخواهم داشت دست از عشقی
جز ز وصف عشق و مشوق و حرف غن غیر

خمری از عشق تا برسد بنیاید مرا
سج کار از زبانشی خوشتر بنیاید مرا
لیکنان بی عیش و عشرت سر بنیاید مرا
دری از دریای فکرت بر بنیاید مرا

گر سخن گویم در درد عشق خواهم گفت پس
جز حدیث عشق در دفتر بنیاید مرا

وصل با دلدار میباید مرا
چون نیم از اصل خود پیریده اند
من کجا در رسم عقل و دین کجا
من میخواهم بهشت عد زرا
عشق از نام نگویم آیدش
عقل و آدم بستم دیوانگی
تا بجای این راز را پنهان کنم
تر ز من سرسینه منصور وار
شود آسته آسته بند

فصل از اخبار میباید مرا
نامه های زار میباید مرا
ست یارم یار میباید مرا
دار بعد از جبار میباید مرا
عاشقم من عار میباید مرا
شیوه این کار میباید مرا
مستی و اظهار میباید مرا
ریسمان دوار میباید مرا
نرمین انکار میباید مرا

گفت و گو بگذار فیض و کار کن
دره او کار میباید مرا

را	بنواز دل شکسته	را	رحمی بجای خسته
را	بخوام دی بازو بسکه	را	بر خاک رهنشسته
را	پیکانه شو بخویش پیوند	را	از بهر دو جهان گسته
را	بی دانه آب زار نکند	را	مرغ پرو پا شکسته
را	نکند از شود بگام دشمن	را	دل در غم دوست بسته
را	پسندد که شود گرفتار	را	صید ز کد بسته
را	دل تنگ در محنت فرخت	را	بگشاید بال بسته
را	یارب چه شود که دست گیری	را	از پای قاده خسته
را	فیض است غم تو در کربس	را	وصی ز خود نش گسته

بسته است دل شکسته در تو

بباز شکسته بسته را

را	دل چه بستم بخدا حبیبی الله کنفی	را	زوم سوی سوی حبیبی الله کنفی
را	نن من خاک رهش دل من جدو کفش	را	سرو جان هم بقدا حبیبی الله کنفی
را	او چو رودی و دم یاکه داغی نندم	را	نبرم نام ووا حبیبی الله کنفی
را	گر برویم زند یاکه سرم را شکند	را	نختم زو بقفا حبیبی الله کنفی
را	همه نور است و صفا همه رویت صفا	را	همه قمر است و وفا حبیبی الله کنفی
را	او کند همه و وفا من کنم جور و جفا	را	من مرض اوست شفا حبیبی الله کنفی

کمر بخوابد و در براند زردم	چون توان رفت کجا حبسی اندک نمی
فیض از این گونه بکوی در غم دوست بوی	درد جان ساز ولا حبسی اندک نمی
تن خاک راه دوست گم حبسی اچیب چون عشق در سرای وجودم نزل کرد دل سوخت چون آتش سودای عشق او چون ناهرسین دوست چه منظور میروم حلاج عشق چون بزند پنبه تنم مهرش چه ذره ذره کند این تن مرا	جان بگردش غم حبسی اچیب از خوشی تن طبع بگم حبسی اچیب خانم در آتش غم حبسی اچیب خود را بدار عشق ز غم حبسی اچیب بردست بازوی گم حبسی اچیب من در پیش و قص گم حبسی اچیب
دل بر گم بوی فیض ز بود و نبود خود	بر هر چه دای دوست گم حبسی اچیب
درد تو دارم انت اچیب درمان من کن انت اچیب بر سر و اعلان انت اچیب با هر من داد انت اچیب بهر بقی انت اچیب با هر من بچه انت اچیب	نار و زارم انت اچیب از تنست دردم کرد تو گروم سوز نهانم بر تو عیانست هر سو گم رو باشی تو آن سو آمد روی شئی اللهی آمد بر تو خاک ره تو

ترسان دلزدان انت ایب

اتنی ایب یستجیب

هم چشم گریان هم دل پشیمان

اغفر ذنوبی واستغفر عیوبی

فیض است عجزی برد که تو

یا قابل التوب هستتیب

افتح یا مفتح الابواب

بکم بقوا فخرین خلف الابواب

خال تطوافهم و راجع ابواب

اریم نظره با جلاب

مالدیم سوی لقا ک ثواب

انهم قطع نفیر حساب

و شقوا قبل تقلم اشراب

مالهم فی سواک شارب

غرقوا بحجب و ارتقوا الاسباب

ز سوا بجند قاتلوا الاغراب

ان للمیقین حسن مآب

در وصل تو میرند اجاب

چه شود که بر توره باشند

تا کی از حضرت تو صبر و تکلیب

در پس پرده تا کی حسرت

از تو شان جز تو مدعی نیست

خود حساب کتاب خود کرده

و جزو قبل سوخته ثرات

سکروا فی هواک ثم صواب

از سبها که شسته اند و حجب

کرده با نفس و با هوا غروات

فیض از خود اگر بر پیمیزی

در وصل تو میرند اجاب

تا ب هجران نماندشان ثواب

دل سچاره چند آرد تاب شیب زانو کنند عذاب بگشا از جمال خویش نقاب حسرت نگران شوند الوالاباب موشیاران شوند مست و خراب لا عیب ایری ولا ارباب نه ادب ماند از الوالاداب	بی تو جان تابگی تواند نیست پشویان شوند تازه مرید بنما نقاب را بی ابر تابانند عاقلان حیران با خود آیند بی خودان هوا بنده و خواجه در هم آویزند نه بصر ماند از الوالالباب
---	---

این چنین روزی ارشود روزی
است فیض تری ولا اصحاب

گفت جانها زماست در تباب گفت آرام یمنهای کباب گفت کی بود عاشقا ترا خواب گفت بجایم از جمال نقاب گفت بود چه هستی تو حجاب گفت از حشرش توان آب گفت زین می کسی نشد سیراب گفت آری چنین کنند احباب	گفتم ایدل بر آتش تو کباب گفتم اضطراب دلهای حدیث گفتم اشک راه خوابم بخت گفتم بجهت عاشقان چه کنی گفتم کی نقاب بجشائی گفتم باده لب لعلت گفتم شسته وصال تو ایم گفتم جان و دل فدایم
--	--

کفتش مرد فیض د عسم تو
کفت طوبی له د حسن باب

د ابستان ز من ای یار اشب
مرا ز دوشس من بردار اشب
بر اهن پرده ازا سرار اشب
شهرار و زکن ای یار اشب
فلک د خواب و ما پدار اشب
هل ساقی مرا بهشیار اشب
مرا با خوشتن بگذار اشب
قرار دل تو با شای یار اشب
دل را بازده دلدار اشب
مرا بگذار بی تیمار اشب
مرا بگذار با اغیار اشب

بده پمایه سه تار اشب
نذاوم طاقت بار جدائی
نقاب من ز دوی غلغلی بربیه
ز خورشید جالت پرده بردار
پا از یکد کرکامی بکسیریم
شب قدر و ملایک جمله حاضر
از ان لب شربت پویشیم ده
به بیت و بدم از جارد دل
بسی محنت که از بجران کشیدم
بیا نیم دمی از لطف بنشین
به دست خویشتن تیمار من کن

نخواهم داشت از دامن جان دست
سرفیض است و پای یار اشب

ز به خشک را بگذار رحمت خدا عام است
کیسه چه میدوزی شعله تو آرام است

ز راه اقدح بردار این چه غیرت خام است
خویش را چه میوزی جام می برش بن

اکمه مست جان نیت عارف اربو دجاست
 پیش نالهستان غفل ملک خاست
 آب زندگی باده است چشمه حشر جاست
 جان چو نوح جانان شد در بهشت آرام است
 در نه تا ابد مینور کار و بار تو خاست
 خال هو شان دانه لعل دبران ام است
 تا بکجه و صاش دوری تو یک کام است

آدمی چه شناسی شعله کروش غمی
 جوش باده مارانه خم فلک شگفت
 هرزه پویه بسکندر در میان تاریکی
 چون چشیدی این باده عیشاست اماده
 که ز خوشن رستی با چپ پیوستی
 عشق کهنه صیاد رست چو مرغ نور داز
 پای بر سر خورده دوست را در اغوش آرد

مستی من شیده امیت کارا مردنی
 تا است ساقی شد فیض دردی آشام است

وقت مستی و طرب سال در مردان است
 رفتن از جان سوی جانان سفر مردان است
 از سر خویش گذشتن ظفر مردان است
 به پر عشق پریدن هنر مردان است
 سینه را چاک نمودن سپر مردان است
 کرم افروخته آه سحر مردان است
 خبری از اثر چشم تر مردان است
 هر که در فکر شکست کمر مردان است

عشق در راه طلب آبر مردان است
 سفر آن نیت که از مهر به بند ادری
 طفر آن نیت که در معرکه غالب گردی
 هنر آن نیت که در کسب فضایل کوشی
 تیر عشقی بهوای دل و جانانی چه بجیت
 همه دلهاست خورده همه جانها تیره
 چشمه کوثر و سر سبزی بستان بهشت
 کمر شک نداشت تقصارت بر نرد

فیض اگر بحیات از که نظم چکانه
هم از آن دوست که او خاک در مردانست

ما را چه غنیمت از میکده شه خرابست هم کردش چشم تو کمر با خودش آرد پروا بخند ز آتش جان سوز قیامت از لطف نمان بادل ماهیچ ندارد غیر از دل عشاق تو سمور ندیدیم بر بحر و بر خشک و تر هر چه کند شیتیم	در هر کجاست تو صد گونه شرابست آن مست که اگر دش چشم تو خرابست آن سینه که بر آتش عشق تو کبابست باری همه که قمر و عتابست حسابست کشم سراسر پای جهان جلد خرابست خواب رخ دوست جهان همه سرابست
---	--

پر کن ز می صاف غزل ساغر دل را
جایز می بی در دسرای فیض کتابست

در غمره ستانه ساقی چه شرابست عشق است و آن در درک و در ریشه جانها از عشق زین جام شرابی آلباب جان میضربه غمره آن ساقی مستان	کز نماند آن جان جهان مست و خرابست وز است جهان مست از این باوه نابست وین چرخ نگویند بر این جام جاست سیمانه مار شده است این چه شتابست
--	--

رندی که به مستی گذرانده همه عمر
فاغ ز غم پرشش و اندوه جاست

صحرای باغ و خانه بدنام کجی خوش است	هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است
---	---

یاد بهشت یختم بسکه جا خوش است ما عاشقان غمزه را در بلا خوش است بر خاک کوی دوست که آب بهوش است زاهد تر ابقا خوش و مار ابقا خوش است از موشان شوح دلی با وفا خوش است حسن ارچه در کمال بود با جا خوش است	در دوزخ اریخا تو ام هم نشین بود غمخوار کو مباش غمین از بلای ما باب چشم و آتش دل کشته ام مقیم مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست خوبست دلبری و جفا و ستمگری خوبان درین زمانه ز کس دل نمی برد
تا چند فیض سگوه رن سیکین دلان دهر الحق ز خوب رویان رسم جا خوش است	
چه در جفا و چه در جلوه برقرار خود است مدام شیفه زلف تا بهار خود است بریز زلف و خط و خال پرتو دار خود است براه خویش نشسته در انتظار خود است بهوای کس بخند سبزه و بهار خود است بجال غیر نبرد از دانه که یار خود است بقدر رد اشش خود هر کس یار خود است	جمال یار که پوسته پتقار خود است همیشه و الا نقش و نگار خویش است هم اوست آینه هم شاهد است هم شهود هم اوست عاشق و معشوق طالب و مطلوب برای خود بود و عذیب کلشن خود بکام کس نشود هرگز آنکه خود کاست مگوی فیض سخنا که کس نمی فسد
مدام خون جگر میخورد ز پهلوی خود چو لاله این دل میرکشته دافه از خود است	

در دم شورشی و غوغا میست در دم غارتی و ینغا میست دل ز جارتن من از جا میست که بر کوشه مست و شیدا میست کز برون مستی و بهیبا میست در دل هر کس متا میست	در سرم فتنه و سودا میست هر دم از ترک چشم غمازی پس این پرده دلربائی هست ساقی هست زیر پرده غیب در دون هست خمر و خماری از توای آرزوی دشت پکان
عالمی پر زرد و گوهر است نکیر این طبع فیض دریا میست	
عقل را دیوانه کردی عاقبت از خودم بیگانه کردی عاقبت جای دوریرانه کردی عاقبت چاره بر روانه کردی عاقبت جان من کاشانه کردی عاقبت قطره را در دانه کردی عاقبت خانمان ویرانه کردی عاقبت موبدل ماشانه کردی عاقبت فیض را افسانه کردی عاقبت	بیکسر مستانه کردی عاقبت با غم خود آشنا کردی مرا در دل من بچرخ خود کردی نمان سوغتی در شمع رویت جان من کردی اندر کل موجودات سیر قطره اشک مرا کردی قبول زلف را کردی پریشان خلق را موجبور اجای دلها ساختی در دامن خلق افکند می مرا

جان روشن دلان که نظر هست	پر قوی از جمال از هر هست
مستی عاشقان شیدا فی	از لب لعل روح پرور هست
دل با سپیدان سودا فی	خسته غمزه ستمگر هست
سست و مخمور از شراب تویم	غم و شادی باز غمگین هست
باعث اختلاف لیل و نهار	زلف مشکین و روی انور هست
سبب انقلاب بدر و بلال	روی خوب و میان لاغر هست
همه سرکشگان کوی تویم	همه و را روی غم برده هست
هر چه در عالم کبیر بود	همه شرح کتاب کبر هست
تو ز من حال دل چه می پرسی	من چه گویم ز دل که دل بر هست

لطف و رحمت زنده باز گیر
فیض از جان گیسنه چاکر هست

پنجالت نمیتوانم زیست	پنجالت نمیتوانم زیست
شسته باده وصال توام	پنجوصالت نمیتوانم زیست
پنجالت تو نیست اگر امم	پنججالت نمیتوانم زیست
شد محال از تو بود فنا بودم	پنجالت نمیتوانم زیست
صبر از تو نمیتوانم کرد	پنجصالت نمیتوانم زیست
باشد به محال ارفق پی	پنججالت نمیتوانم زیست

هر چه با بسند و یکنی می گویست	پس فعالیت غمیوانم ز نیست
زین دمان تلخ و شور و شیرینیت	پس فعالیت غمیوانم ز نیست
از لب تاب زندگی خواهم	پس فعالیت غمیوانم ز نیست
شربت زان لیم حواله کن	پس فعالیت غمیوانم ز نیست
جای جولان تست عرصه دل	پس فعالیت غمیوانم ز نیست
پای دلازل و خویش عجز	پس فعالیت غمیوانم ز نیست
خسته اتر الغبسه در یاب	پس فعالیت غمیوانم ز نیست
عید نماز گوشه ابرو	پس فعالیت غمیوانم ز نیست
غم عشق کمال تست بیفرض	
پس فعالیت غمیوانم ز نیست	
عشق آمد و اختیار نیکو داشت	در کشور دل قهرار نیکو داشت
از جان اثری ماند در تن	در خاک تنم غبار نیکو داشت
نهایت چشم پر خمارت	در هیچ سری غبار نیکو داشت
پنهان می خواستم غمت را	این دیده اشکبار نیکو داشت
تا جلوه کند درو جمالت	اشکم در دل غبار نیکو داشت
عبرت نتوان گرفت از دهر	چون فرصت اعتبار نیکو داشت
نکفته بر بخت غنچه دل	بخیل خندان بهار نیکو داشت

رفتم که بپاش جان فشانم دستم گرفت و یار نگذشت

رفتم که تخم ز فیض شکوه
کوتاهی روزگار نگذشت

دل که دیران اوست آباد است جان چون خاک ابدشاد است
موجب خویش را بد و بد نام هر که در بند اوست آزاد است
این سعادت بسی می نشود غم او روزی خدا داد است
در خرابی بود عمارت دل خانه دل ز عشق آباد است
عشق استاد کار خانه است کوشش از ما عشق ارشاد است
بیج کاری نمیکنم با خود همه او میکند که استاد است

کار کن کار و گفتگو بگذار
فیض بناد عرف بر باد است

عاشق ازاد بهشت آرام نیت عشق بازی کار هر خود کام نیت
پخته باید طای عشق را کار این سودا بران غام نیت
چاره عاشق همین بیچاره گیت بهدش خبر بخت نافرجام نیت
کام نتوان یافتن در راه عشق غیر ناکامی دیرینه کام نیت
دست باید داشتن از سنگ دام عشق را عاری چونک نام نیت
زین شب و روز کرد گرفت این خوش انجامیکه صبح و شام نیت

دانه مردم ربا و دام نیست لیک با این خاک شیان دام نیست	نخوترا نه حال و زلف دلبران بروی میگووان دلدار است
تا وصالش دست به فیض را این دل سرشته را آرام نیست	
همیشه عاشقم کار من این است غم عشق از دلم دل غمین هست چه عشق از سر رود و مرگم همین است دلم دیوانه عقل آفرین است یکی زانما خیر عشق این است بر کامی بلانی در یکن است	مراسودای عشق آئین و دین است دلم شاد است اگر دارم غم عشق بود عشقم بجای جان شیرین سرم بخانه صهبای عشق است مرا که عاقلان دیوانه خوانند رذولتمای عشق این بس که جازا
مرا در عشق باید مرد و جان داد نجات جان دل فیض اندرین است	
کفش تو خود دججایی و زنه جسم عیان کفش نشان چه پرسی آن کوی بی نشانست کفش که دره عشق غم فرد شادمانست کفت که سوخت او را کی ناله و فغانست کشم نفس همین است کفشانچو ناست	کشم که روی خوبت از من جدا ناست کشم که از که پرسم یارب نشان کیت کشم مرا غم تو خوشتر ز شادمانست کشم که سوخت جانم از آتش بنام کشم خجاست تا کی کفش که تا تو هستی

کشم که حاجتی هست کشا بخواه از ما کشم غم سیرا کشا که رایگان هست	
	کشم ز فیض سیر این جان که دارد کشا نگاه ارشش غنی از تو نیست
کشم چه چاره سازم با عشق چاره سوز کشا که چاره آورد این کار را بر سوز کشم که سوخت جانم از آتش فرقت کشا که کار خاست باید جهان سوز کشم ز سوز بجران آمد بلب مرا جان کشا که ساری آفر بر بکند ز سوز کشم که با شکانت دیر بیت آسایم کشا بهار و صلی آمد پس از قوت کشم که نیست جان را از عاشقان بیدار کشا علی ولی من نشناختم هنوزت کشا که ما معافیم از جازا کیجوزت	
سر بسته حیرت افرو دایا چاکند یا با اهل دانش ای فیض کمر حل شود و شکر	
سر رشته اند در کلمه الهوای دوست سر قاپای من بخت است از برای دوست تن از برای آنکه کشم بار او بجان جان از برای آنکه فشانم بیای دوست دل از برای آنکه ببندد ریش او لب از برای آنکه بگویم شای دوست چشم از برای آنکه بینم جمال او سر از برای آنکه رود در هوای دوست دست از برای آنکه بدان او زخم یعنی اسیر و بنده ام و بتلای دوست کوشش از برای حلقه و گردن بر طوق	

در سر خیال و محسر بدل نیکه راز خوشش آنکه دعای من از وی شود روا که دوست را بجای من متعجب است	در لب دعا بن زبان دیده جای دوست لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست
	ای فیض پوش با تو هر چه میبکشی از جام عشق و با ده مهر و وفا می دوست
زار و تراخته ام و پقرار و دوست گو یاد کن ز حال کج و خستگان بجز کی در خور غم است و فراق آنکه سالها قطع امید کرده ز گویند سالها بزه که از دوست نشسته است منظر در گردنت صبا چو تم خاک ره شود ای آنکه واقفی ز فزون و برون کار جسته کار و بار دوست ندانم کار و بار	از من بر حسب با خبری تا دیار دوست آن سر که هست و زو شب اندر کنار دوست بوده است در غیم وصال کنار دوست نوبت از دو عالم و امت و بار دوست برکت گرفته جان ز برای نثار دوست در کوی دوست ریزش در پیکند دوست رفری با نجوی ز اسرار کار دوست مایم و جانی و دلی و کار بار دوست
	صبر و وفا نیاز و وفا فیض کار است جور و جفا و غیج و دلال است کار دوست
سر کرده ایم باره جست و جوی دوست او بی نشان نشان نده غریبی نشان	کو رهبری که راه نماید بجوی دوست خود بی نشان شویم بی جستجوی دوست

با پای او مگر بسپاریم راه او هر چند میرویم بجائی نمی رسیم بونی ز کوی دوست گراید بسوی ما تا چند دست باشی و از بادیه هوس	و نه بخوشین نتوان شد بکوی دوست کوه نه غنای از لطف دخی دوست در کنفس ز خویش توان شد بکوی دوست یکجمله هم نبوش ز جام و بسوی دوست
صد ساله راه رفتی در کام اونی ای فیض هیچ شرم نداری نزدی دوست	
ما را بادوست آشنائی است در صورت اگر چه بس حقیریم آنکس که ز شهر است داند ما را نتوان خسرید ارزان این کو هر شب چراغ عاشق بر ما دو جهان بر مذحرت گریادش می کنیم شاید	در دل از روشش روشنائی است ما را با کون آشنائی است یکن کوه سیه قیمتی کجائی است در صدف بلاجائی است از محزن خاص کبریا می است این عشق غایت خدائی است ما را برآورده که آئی است
این فیض که حق بنیض بخشید بر زخم نکته مویا میست	
ما را که نوای بی نوا میست سستی ز می است داریم	سستی ز شراب کبریا میست این بخودی از می خدا میست

هشیاری ماز حق جد است آن را که سر ز خود در نمایند بتر عبادت ریائی است مارا چه مجال پارسائی است مستی است چه جانمندیست مارا بادوست آشنائی است	تا خمر خویش باز نایم از باد ما بگو بنو شد ساقی قدحی بده که مستی مانگیزم در خرابات ما از طبع صلاح خایمست بیکانه مباش زاهد اند ما
ای فیض از این صریح گوئی مارا از دوست کی جد نیست	
بجان تو اگر م جسم تو مدعی هست بین بین که بجه سایه تو جانی هست بین بین بجان خبر تو آشنائی هست شب فراق تو را هیچ آشنائی هست چون کج باشد ناچار آذنائی هست که زیر پرده غم شادی صفائی هست	بهر کلی اگر آله و نوائی هست کو کوز کجی آمدی بکار فستی کو کج بجان آشنا گرداری بجو کج بوصولت که سخت سوگند هست و حال دوست جو خوابی باز با غم هست و حال دوست جو خوابی غم بجان کنی هست
سگسته دل چه بدرگاه لطف آمد فیض ز انقعات تو امید مرجانی هست	
کمان مدار مرا خبر تو آشنائی هست	کمان مبر که مرغیبه تو بوائی هست

مرا بغیر هوای تو در صفای تو هوای بر نمانم بد عازسم قسم بیای تو خوردن خلاف ادبست بنجاک در که تو گردوم بجای و کر مقابل کل رویت نشیمن و نام مرا چه ز کس چشم تو میکند بیمار	هوای دیگر اگر هست و مدعای هست چه مدعا چه هوا جسده تو روی درانی هست چرا که زیر قدم تیر خاک پانی هست بجار دوم بجز این آستانه جانی هست چو غنچه لب که دلکشش نوانی هست ز شربت لب لعل تو ام دوانی هست
---	---

اگر جهان همه بیکانه شد ز فیض چه پاک
 چو انصاف نمان تو آشنائی هست

بدل بجان زد آتش سجات جن میت دل عالمی ز جاشد ز تجلی جمالت تو کل که ام باغی چه شود دی سداغی کل کلشن بقای همه مهوری و وفائی بنشین دمی پیشم بر مان دمی ز خویشم بنشین دمی و نشان غمی از دل پریشان بنشین دمی و بر خیز زن آتشی و بگریز دل من غمی شکبه ز جهان دوست نهاده من در برو و رفت اد تو و انتظار فرما	بجان فکند نوری حرکات و لغزیت دو جهان بجهنم بر آمد ز کرشمه غریت که برم بدیده و سده نه بدامن و بحیثیت چه شود که کوشش داری بفرغان غایت بجلالت خطابت بلاحات عتبت بنوید لطف و احسان که بر دم از نیست بجار و می که من دست ندارم که نیست تو که طالب بهشتی تود و عده و شکیت من و صحبت صمیم تو و نسبه نصیت
---	--

بد تو فیض آمد با سید احمه یابد

ز عطای پشمارت ز نوال بی حیبت

دیوانخانه این گروه دیوانه را دخی بس است
 که در با صلیح نیست از از و جنگی بس است
 در دست باشه کان از زلفش او یکی بس است
 نامی منویم ماعشاق را یکی بس است
 دست چه باشد سینه را جا کعبه یکی بس است
 یا آه در دالوده یا نغمه چکی بس است
 چندین چادر کافیت این شب را یکی بس است

شوریدگان عشق را ای طرب یکی بس است
 سنج و طرب در چنگ است اندوه غم و تلک است
 کی بخودان موسی او دارند تاب روی او
 از عشق جانان سرخوشیم کجا از تاختارشی بیم
 مادر قضای جان خوشیم کجا در جهان تنگی کشیم
 دل بخودی نگار کرد بهک رفتن ساز کرد
 چون عشق مارا پند شد و لاسای بدخون میشد

هر کس بود در کار خود فیض و خیال با خود

ز یاد او بی بس و عباد و از یکی بس است

باز آیدم با نقل می سرست از جام است
 باز آیدم طوفان کنم کوهن را ویران کنم
 باز آیدم جولان کنم جولان در این میدان کنم
 بی باده سستیای کنم بی خوشی سستیای کنم
 در پیش او رقصان شوم در کیش او دران شوم
 خود در از خود غافل کنم نقش خودی زایل کنم
 لوح سوی جابل کنم سرست از جام است

باز آیدم با نقل می سرست از جام است
 باز آیدم طوفان کنم کوهن را ویران کنم
 باز آیدم جولان کنم جولان در این میدان کنم
 بی باده سستیای کنم بی خوشی سستیای کنم
 در پیش او رقصان شوم در کیش او دران شوم
 خود در از خود غافل کنم نقش خودی زایل کنم
 لوح سوی جابل کنم سرست از جام است

افسانه مارا علی کیم اسب خرد را پی کیم دل را فدای جان کیم جان در ره جانان کیم	تجدید عهد وی کیم سرست ارجام است این فطره را عیان کیم سرست ارجام است
	در بحر عشق بکران چون فیض کرده بی نشان خود را به پیغم در میان سرست ارجام است
یار را روی دل بسوی من است نظر لطف هر کجا کند چشم او ساغر و نگاهش می در بش آب و شیر و خمر و عسل وصل او منتهای مقصد من کار من جستجوی اودا بم نغم گفتگوی اوست مدام هر کجا نهند و آشوبی است ناله که خسته شو	فیض لطف او برای من است کوته چشم او بسوی من است لطف و قدرش خم و بسوی من است آن دان اصل چاره جوی من است جوه جفانش آرد وی من است کار او نیز جستجوی من است تحنش نیز گفتگوی من است شرح احوال تو بتوی من است ان صدائی ز نای بی من است
	هر کجا هر که بر چه میگوید بیکان فیض گفتگوی من است
از شور عشق مراد سر است شور قیامت قیامت بهر کام راه عشق و بهشتی	اگر عشق داری تو و طریق سلامت خاک کسی که قیامت نمیده آب قیامت

شود اگر هدف صد هزار تیر ملاست ولی رغنش توان یافت غزو جاه کرامت رغنش یافت نبوت رغنش رست امامت چرا که عشق بود اصل هر ده کون ملامت نیم عشق حجم است عشق و عشق قیامت صراط عشق نجاست عشق و عشق مذمت درخت طوبی عشق است و عشق دارقامت	کمان عشق حرفی کشد که پاک ندارد هزار خوف و خطر است که چه در ره عاشق بنی رغنش نبی شد ولی رغنش و کی گشت چو عشق است تراست هر چه در دو جهانست جیات عشق و دمانست عشق و عشق نور است حساب عشق و کتابست عشق و عشق ترازد وسیلہ عشق و لوا عشق و عشق حوض شفاعت
--	---

لقای حق نبود غیر عشق پاک ز غرض
چو فیض عشق نوزار نیسیری تو غرمت

بجمله ای و قیامت کن آشکار بقامت وصال تست غنیمت فراق تست غرمت وصال تست سلامت فراق تست شامت تدارکش تو انم نمود تا بقیامت ز غر شیره آفتاب را چه ملاست چو غم غم نبود می شود مزید کرامت	بحال تو عصامت و قامت تو قیامت وصال تست بهشت و فراق تست جهنم وصال تست سعادت فراق تست شعامت دمی غم که آن بلقای تو گذرا غم تو را چه کم که مرا نیست تاب دیدن ریخت که هست بهت کسی را که میرد از غم عشقی
--	--

بمیرد غم او فیض تا که جان بری از درک
ببازد قدش تا که سر بری بسامت

قد تجلی جماله جملات
لم یدع فی القدر من قلب
لم یدر فی الرؤس من عقل
من رای مرة محاسنه
باسی بالنهام ذو غرہ
طعمه فی الفواد ما احلا
فاق حسن الملاح قاطبة
قال لی باخیال ماقتنع
ذقت ذاک الشراب کیف اسلو
فیض دمع ذاد لا تقل شططا
و توجه جناب قدس الحق

و تبحر جماله سطوات
سلبه للقلوب بالحرکات
قدرة للعقول باللمحات
حار صغیر و نام فی الطلوات
سبیه للعقول بالغمزات
غمرة بالعیون و الخفات
حسنه فی لطایف المکولات
قلت بعد الوصال ذاهبات
برای بقیة المخطرات
فشراب الکلام ذو سكرات
بجھور صف من الکدرات

کم سخاں بدت من المکولات
لقلوب تخاب المکولات

جان بجان عرضه کردن عاشقانه
هر کسی را سوی حق از سکی ره میدهند
ستی جام هوا بیکره غیر از ست نیست
خواب غفلت من که غیر از دیده چنانست

تغسل از آب کریمان کار ما دشوار نیست
راه حق منظور را بر خرد بان دار نیست
در میان این خم نه تو کمی مشیار نیست
در همه روی زمین کب و دیده پراشت

عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست عشقت از درد ورنج اندازد که لذت طبری بر که باشد هر چه خواهد در حق ما کو بگو	عاشق را با بهشت و عاقلا را با نیست در بهشت کرده جاعقل بی از اگر نیست سر زندهای است عاشق را عارف نیست
	بر مدارای فیض دست عصام از پای است در جهان بر عشق نایز مونس و غمخوار نیست
کو بر عقل از سرم در سر جوی پایست بر قم سر سرگون شو شویش عشقش بجا در کندی سر شراب عشق و در دل آتش که خیال بودی او گاهی خیال موی او هم دل و هم جان فدای یاری غیاث کن ایک نظاره گلستان گلستان سبکی بارتن بر جان بند که بار خواهی بر درش بر تن و جهان کن کو را هر چه آید از چپ	کو بر دل از برم در بر غم دلد از است دیده ام کو غرق خون شو حسن بودی بهیست در درون عاشقان تجانه و ز نار مست در سر شوریده عاشق بهشت و نار مست جان بر جانان خادان دل بردلدار است دیده جانرا جلاده در دولت کلر از است کا فرم من کر کران جانرا بر این در بار است در خوشتراد میرا در دکی در کار است
	فیض پیدا و کمی از حال او اگا و نیست عرف رندهای او در هر سر بار نیست
جنونم را و کرا و اطلبند است خوشا آن دل که در زلفی ایسر است	که هر که عشق بار و به شمن است بر غیر جنون عشق بند است

فروداریم سهر خرد در دوست همه عالم طلب کارند او را مرا از اسباب عیش این جهانی خواهم از کند او در حالی مدام چشم بر رخسار ساقیت این دامن که تاریک است روزم	بی مادر اسیر بهمت بند است اگر مؤمن اگر زناز بند است دل پر در و عشق او پند است که جازا رشته عمر این کند است رستان غرابا تم پند است بند اتم شمار عمر خند است
---	--

سخنهای پریشان فیض ناچند
دان بر بندگانیا رنجه است

ای که سر میکشی ز خدست دوست منفصل نیستی از این دعوی نبری امر دوست را فرمان دعوی دوستی کنی انگاه دوستی را کجا سزاواری دوست از دوستیت پراوت است بر دشمن پنهان فرمان بر عاشقان پنهانده جان بر کف ماعدناک کوی بن چند	چون کنی دعوی محبت دوست شرم ناید تو را از طلعت دوست دم زنی و آنکه از محبت دوست نشوی تابع ارادت دوست نستی چون سزای خدست دوست که نه فرسزای لعنت دوست سرنهاده برای طاعت دوست از برای نثار حضرت دوست صف زده بر در عبادت دوست
--	--

داله گریار در رفت دوست بر درش میزنند نوبت دوست	باعر فناک کوی من سپید جمع گردان قدس نیک
	فیض اگر میکنند محالقی سرنی چید از مشیت دوست
نوش نشت نیش تو دست نشت دوست دست ندارم از تو من دست نشت دوست از بر تو دردم بجای دست نشت دوست نیت بجز تو کس مرا دست نشت دوست دست تو بر سرم دست نشت دوست پای نشت دکوی تو دست نشت دوست تو نشت بوی تو دست نشت دوست جان جهان من توئی دست نشت دوست مهر تو مهر جان من دست نشت دوست وصف تو بیان من دست نشت دوست	من ز دم ز پیش تو دست نشت دوست خواه مرا به تیر زدن خواه بر سرم نشت چون شوم از تو من جدا من تو کنم نشت بندگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا عشق تو بر مهر مست لطف تو یاد نشت چشم من دست در روی گوشم و کھکوی تو سبیم از بسوی تو روی دست بسوی تو قوت روان من قوتی کج نھسان توئی حسن تو بوستان من ادوی تو گلستان من مهر تو است جان من ذکر تو در زبان من
	فیض بس است کھکوی بر جود پیش جو چون بخت آوری بگو دست نشت دوست
سنی چرخ از بسوی نشت	ماده کهنه در کدوی نشت

هفت دریا اگر شود پر ی
 ماه بهر منت لاغوز زرد
 بهر من میرود سپهر برین
 الف قائم چه بر خیزد
 شش شود آسمان ز شکی جا
 هر چه جز حق من شود محتاج
 نفس کلی عقل اقل را
 عشق شاطه است حسم را
 نفس کدبانو است در مردم
 با سبانی است عقل بر درین
 هست چو کان عشق دوستم
 بهر من ساختد است بهشت
 کون را فی الحقیقه قبله منم
 دم رحسانم آمده زین
 هر چه بی که بوسی دهد کند
 خوش در غوشش آورم دوری
 فیض مالاروی پس است ارچه

تکریم جسمه گلوی منت
 بهر هم گرم جستوی منت
 انجش غم نثار کوی منت
 تا شود ظاهر انچه غوی منت
 ریزد انجسم که روز طوی منت
 که محبت است و کدوی منت
 کردش آسای رخوی منت
 کون آینه دار روی منت
 طبع هم راه رفت و روی منت
 و بهم سیکین که ای کوی منت
 بهر نه و سیم چهار کوی منت
 نار هم بهر شست و شوی منت
 روی بهر دو جهان بسوی منت
 همه عالم گرفته بوی منت
 تو یقین دان که نخلکوی منت
 قامت انکه آرزوی منت
 شب معراج مای و بهوی منت

بنده اوست و خداوند است
 مقصد اصلی ندای کنم
 مادی این رسم صلابت
 میروم بر برای عرش سوار
 میثاقی دامام قافله ام
 آفتاب سپهر ابر منم
 ملک از نای دوی من در قص
 هر چه در عالم کبیر بود
 ازینش اگر کلان در خورد
 زیر این قبه نیست خازن
 غربت بکنده است بر خاکم
 سر پر از لامکان دارم
 چون شدم کرم این بنده گفت

من برای وی او برای من
 سایر خلقی چون صدای من
 هر که در اپردی برای من
 قبه آسمان درای من
 همه خلقی در قفای من
 خلق را در از نضیای من
 در ملک نیز برای من
 همه در جبه در دای من
 همه در سایه لوی من
 عرصه لامکان برای من
 صدر ایوان عرش برای من
 کره چرخ بند پای من
 مامن بکنس که در نهای من

فیض بس این بند پر داری
 کلین صفتی ای ادیبای من

این کهن چاکه ان چه جامی است
 بر نس جان من فدای من

عرصه لامکان سده ای من
 دلم از غصه خون شدی گریه

خودمسم او مرهم شفای منت شده من ناله درای منت صعجش بایه دوای منت در ره دوست تنهای منت تا رود من دقتی منت و دم هر چه آن کسهای منت در بدی هست مقضای منت چون شوم نیست او بجای منت بخدائی که منتهای منت	انکه آخته دارم شب در روز مقصدم حق در کیم عشق است هر که زو بوی در دینماید هر که او از دو کون پیکانه است هست بامن کمی همیشه کرد سازم همه چه قابل آتم خوبی من همه ز پر تو دوست من اگر هستم دوست هستی من از خود را بگذرم رسم بخدا
---	--

بعضا فیض اگر تویی باضی
هر دو عالم بدعتای منت

بر در او سه زدنم آرزوست حاک در او شده نم آرزوست باز هوای دهنم آرزوست دامن جان بر در غم آرزوست دیده سه پاشد نم آرزوست بوی ازان پرچم آرزوست	حلقه بر آن در شد نم آرزوست خند بر باد پریشان شوم خاک درش بوده سهرم سالها تا که بجان خدمت جانان کنم هر تماشای سه دپای او دیده ام از رفت او شده سفید
---	--

میرغ دلد در قفس تن برود	بال و پر جان زدم آرزوست
عشق مهمل فیض که تا جان رود	زنده کنی در کفتم آرزوست
بر دل لب قفل خموشی زدم	سوی خموشان شدم آرزوست

یک محرم را ز در جهان نیست
یک دوست بر ز رشتان نیست

غیر از غم عشق بهی که	کز صحبت او دلم گران نیست
فریاد دوست این گرامان	جان ز غدا بشن این نیست
این طاقت احسان ندارم	جز نگر سزای احسان نیست
تا یافت بجوی عشق را ای	دل را غم جان سه جان نیست
خود جان جهان جهان نباشد	دل بسته این جهان نیست
شور عشقی چه هست در سر	دل را پروای این دان نیست
یار یارب غم تو خواهم	دل جز غم توشت دامن نیست

جانی نماند از شست فیض
کاف از عشق در میان نیست

عینت است دمی کان بگو کار کشته	فتا و در سه این غم که روزگار کشته
نذاشت در دوی درد کرد بی دردی	کزد کار و بسیکن بد روزگار کشته
بکار شدخت لیک شد غماک	که روزگار چه بحضور یار کشته

تو نخست شمراندم که هوشیار گشت
که انهم از نخی کار از عذر نگشت
کو چکار کند کس که وقت کار گشت
که وقت می گذرد و غنای نگشت
و گز نه عمر تو اسال بجز مار گشت
تو سر نخ شو اکنون که رخ مار گشت

بفر کار فادان دیل بسیار است
تو نخست شمراندم ز بهر استغفار
تو وقت کار همان دان که فکر کار گشت
بفر کار فادی اکنون بکن کار سه
بگیر نه زان غنای ربانے
بفر کار فادی بچرخ رو بردی

بکار کوشش و بمان فکر کار افاض
که تفت تکه بر این خاطر فکر کار گشت

چرا چنین گذرد الله رو کار عبث
هزار حیف که بگشت وقت کار عبث
کمان مدار تو را ساخت کرد کار عبث
بجوش تبارسی خویش را مدار عبث
عزیز من چه کنی خویش را تو خوا عبث
که بد بختی و سیروی بنار عبث
ز چنین سبک و بی بهاد خوا عبث
مزد ای تن جان را ز کار و با عبث
بکار کوشش و سخن در میان میار عبث

که گشت عمر تو اسال بجه پاد عبث
بی مانند عمر و بی مانند ز کار
کمان بر که نور انفسیه حق باطل
تو آدمی بجهان تاروی بر جهان
تو جان برد و جسمانی و مقصد ایجاد
نخویش را مفروش ای سپر چنین ازل
که انجهاد عزیز الوجود و بی بدلی
چه کرد ماییت فردای جان دارد
خفتی شمر این یک و دوم که مانند افاض

خسته را فریاد رس بایستغاث چند ناله چون جرس بایستغاث تابه پروازین قفس بایستغاث بگسلم زین خار و فتن بایستغاث هم تو گیرش باریس بایستغاث بر نیار دیک نفس بایستغاث	دل ندارد در تو کس بایستغاث خسته دل در غم تو بسته مرغ جان را مال امانت بر گشای هر دم خدای زند در دل خسی بهر امید دل زمین ببرد دم بی محو خود کن فیض را ثانی رخت
	رحم کن بر پدلی سحاره گو ندارد در تو کس بایستغاث
در دغسم چاودان می پذیرد علاج سوز دل عاشقان می پذیرد علاج این خطر مخلصان می پذیرد علاج در دمن از آب و مان می پذیرد علاج یکسوی یکسان می پذیرد علاج در دل و سوز جان می پذیرد علاج خامی این زاهدان می پذیرد علاج	داع دل عاشقان می پذیرد علاج شش دل را کجا بحر کفایت کند هر که با خلاص ترا و خطرش بیشتر تشنه وصل تو ام کر سنده لطف تو مرغ یکس توئی یکسم و جز بتو که در دمان چه سود است که بار جان نخه نخواسته شد که همه آتش شوند
	فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدور خوی بد مردمان می پذیرد علاج

قتل عشاء علیہ صباح
 نیست اوراد کر سید صلاح
 لعش با حیات اگر اح
 روز وصل تو فالق الطباح
 مست و مخمور عداوت در روح
 آب حیوان ہی برند صلاح
 کہ مرا با صلاح تو است صلاح
 در کشی خون من تر است صباح

رام قتل و ما علیہ جاح
 ہر دی کو اسیر زلفی شہ
 تشنہ بادہ وصال تو ام
 شب بھر تو جاعل الظلمات
 از می وصل تو صبح و غنوق
 از گمراہ لعل شیرینیت
 با من آن کن کہ مصلحت دانی
 کہ بوزانم مزارم باک

تونہ قابل وصال ای فیض
 گفت کہ را با کن الحاح

غننی بی پناہ و دل کاس راح
 ہل الیہ نظرۃ منی صباح
 بختہ القوم اسیری عند اصباح
 اسکتی عینہ من دون راح
 من عبائی فی غذاۃ فی رواح
 راح روحی فی قضاہ این راح
 لم یذل ہو فی نوادی الایراح

یاد می قم فان الیک صباح
 است ہر عن چہی مخطہ
 بذل روحی فی ہواہ بین
 قاتنی خطہ من غیر سیف
 قد کنتنی نظرۃ منہ الیہ
 ہم قبی فی ہواہ کیف نام
 لم یقار فی خیال منہ قط

ان شأ يحرق نوادی فی التلوی
اویشا یقتل له قلی صباح

لا تج یا فیض اسرار کعب
یس فی شرع الله اسرار کعب

سرم او زندگی تخت تلخ	جز خد ار ابد کی تخت تلخ
گر بنودی غش او خون خورد می	بی و عیاشش زندگی تخت تلخ
جز بنم شیرین نکر و د کام دل	سنگی با بند کی تخت تلخ
بی خوش در حلقه نتوان بستن	فرقت و یابندگی تخت تلخ
بی جمال دوست یکتائی خود	در دو عالم زندگی تخت تلخ
رفع حاجت از سبک در طلب	بر کران انگشت کی تخت تلخ
با دغل با نهان حریفی کی توان	با دغا بازندگی تخت تلخ
گر بنودی ترک شکل میدی	در جهان پاسبندگی تخت تلخ

ارسد در تود دکن فیض را

در ره تو ماندگی تخت تلخ

خوش از زمان که در آیم در قضای فراخ	خوش آن نفس که بر آیم در هوای فراخ
ز غصه در نفس بکاف آسمان مودیم	برون رویم از این تنگنا بجای فسلخ
بند طایر جان اندرین نفس چسبند	برون همیم در بریم در هوای فسلخ
ز غصه پریم و نیای دون خلاص شویم	رویم خرم و خوش دل بدان برای فراخ

نه جای ماست سرای پر از که دست دغم ز چو یوسف کنعان برون رویم آزاد	رویم تا نظر بجای باجهای مسدود شویم پادشاه مصر دکشی مسدود
چو بونس از شکمهای جان جسیم ز تنگنای هیولای عالم اجسام	برون رویم و بگردیم در فضای سلاح سنگینیم با قلم روح و جای نساخ
چه مانده ایم در این خاک که این ظلمت	چو جای ماست از انهای اضیای مسراج

حمش کنیم و سخن ناقص بجا آوریم
زین قافیه تنگت و نیست طایفه ای

بیاد یارده خلوت شستم تاجه پیش آید چو دیدم پای سی خوشی دره بسته بگشاید	ره بخار را بر خویش بستم تاجه پیش آید بسوی رحمت حق هر دو دستم تاجه پیش آید
چشیدم دوازده کعبه از غنچه ز عشقش بت منستی من بود ماد استم یعنی	هنوز از رشتان داده مستم تاجه پیش آید به بر روی یقین آن بت گستم تاجه پیش آید
گشودم از میان خویشتن زار شکار ندیدم چون کبکی غیر حق کاری تواند کرد	تکر در خدمت هند بستم تاجه پیش آید رمید از ناسوای حق گستم تاجه پیش آید
سگتم آرزوی نفس را در کام جان خیک بقرص آن خلقاتی قافعت کردم از دنیا	ز دست نفس و شیطان هر دو ختم تاجه پیش آید ز خرمن آرد و پنج خلق رستم تاجه پیش آید
بصورت کار من پیش و نه پیش پس دیدم خجل شتم از این گفتاری که او بر سر دم	ازین منی جهورت پس نشستم تاجه پیش آید دمان خوشش را چون فیض بستم تاجه پیش آید

بدیدی گو که از سبا سکوید
 کو سلمان که روز منطق طیر
 کو حضرت ماکه موسی جانرا
 فوج ماتم کشتی سازد
 کو خلیلی که رود بختی آورد
 کو کلیم التبی لقاحوئی
 کو سبچی که مرده زنده کند
 کو خنجر که سه ما او حی
 کو علی ان در مدینه علم
 یا که جامی ز بهل اقی نوشد
 اهل بیت نبی بجای رفتند
 کو طیب ولی درین عالم
 کو دلی قابل قبول دعا
 کی بود جان ره سما کیست
 یا بگو شمس رسد ندای است
 تا تو شمس است با ده تو حید
 تا دل از مدعی نهان بادوست

خبر یار آشنا سکوید
 با سیران بی نوا سکوید
 از لذنا اشتهارها سکوید
 سن رکب فیه قد بخی سکوید
 لاجتی با سوی سکوید
 رو برو حرف با خدا سکوید
 خبری چند از سما سکوید
 بعلی شاه اولیا سکوید
 آزار حق شنید با سکوید
 رمزی از سه انا سکوید
 و انکه زبانش حدیث سکوید
 خسته و در دول کرا سکوید
 کو زبانی که ربت سکوید
 یا که دل ترک این هرا سکوید
 هر سه سوی من بی سکوید
 تا سه ایامی من خدا سکوید
 چند خسته فی بعد عا سکوید

بازبان حد است گوید من نباشم حد اعدا گوید	یا جوان فانیان سبجانی در وجود خدا می کم کردم
بس کن ای دل که حرف ناکند فیض را کوی تاد عا گوید	
در دل باست یار ما دل ره دور میسر تا خد فیال من سوی صد در میسر زاهد مرده دل ز کور هم سوی کور میسر و آنکه بصیبت تند ناقص و عور میسر در ره او پریش پس است نور میسر چون برود از این جهان هم کور میسر او نه برود از برود زنده بخور میسر سوی وقت خویش شد جانب طور میسر که همه در بهشت عدن در بر حور میسر و آن دل زاهدان خام سخت صبور میسر خام فیه در صفا که بتصور میسر هر که نیست عشق نه مست غرور میسر و آنکه اسیر عرص شد خوار و نور میسر	در سر و الهوس نگر چون شر و شور میسر در سر چون چرس در آبی ناله عاشقان شنو هر که بعشق زنده شد دست و خاک خاکه این هر که ز تقویش لباس افسر علم بر سرش هر که در این سر ابدید شاه آخرت پدید و آنکه ز نشاد ذکر کور بود در این سرا هر که بعشق زنده شد یافت جات عاودان فی غلظم کجا چه کور از بی حشمت یافت ایچ نیافت آنکه اولدت عاشقی یافت این دل نخلکان عشق جانب حق می برد آتش عشق مرد در اینجاست سرخ رو کند هست بهم خم فلک باوه و نشاد کر هر که بخشیم بقمار است چه مار میشود

عقلمت فیض من که چون غرغخت کوشده
نام خود که آشته در پی سوز میسزد

در سر شوریده سودا میسزد	کز کجا آمد کجا میسزد
و آنکه عاقل خویش در کار نام	در خالش سود و سودا میسزد
که در آتش میرود کاهی در آب	خاک بر سر در هوا میسزد
بچ در پیش و پس خود شکرد	در بلای بی محابا میسزد
خواه با خوش آید کار بارین	حرف شوق و سود و سودا میسزد
خواه بهوش است کارش برین	عمر رفت و خواهد رسد آید
دی برفت از در هم باقی نماند	جان بزدل میسزد یا میسزد
این نفس را پاس باید داشتن	کین نفس از کیه میسزد
جان بجان تازه میکن و بسزد	ورنه جان بی جان زوینا میسزد

کوشا بسته است فیضالبید
کاین سخنهای تو بجا میسزد

چون سخن از دل به میسزد	شاهد آن را رنگ و سیاه میسزد
چون حدیث یار بی برود کنند	این دل شوریده از جا میسزد
در دل ما آتش کن بدین	تا چه شور و تا چه غوغا میسزد
وین سر شوریده مارا نیک	دسبدم تا چه سودا میسزد

دل هنوز از حسرت روزالت
چون بی گفتیم در روز نخست
بخطر آن بعل میگون دیده ام
یار آید کفکو را بس کنیم
فی غلط کی باز آید سوی ما

می پندم خطه در جامه میرو
برسد ما این بلا میرو
خون هنوز از دیده میرو
صحبتش از کیه میرو
در دیوانه سود میرو

ز آتش بجران جانان بر بحر
ودود آه فیض بالاسیرو

خوش آن سر که سودای تو دارد
لک غیرت بر او افلاک حسرت
دل در ستمای دصالت
فرود آید بجز وصل تو بهیات
دل کی باز ماند چون بسپرد از
چو مای میطیم بر سا حل بجر
دل و جان را کخم مادی انکو
نم در پای آن شوریده سر کو
قدایت چون نخم بپذیر جان را
چگونه تن زند از کشت کویت

خوشا اندل که غوغای تو دارد
جنون را که شیدای تو دارد
سر در دتماشای تو دارد
سر شوریده سودای تو دارد
هوای قاف غنای تو دارد
که جانم عشق در مای تو دارد
دل و جان بسدای تو دارد
سر شوریده در پای تو دارد
چرا کین سر تنای تو دارد
چو در سر فیض بهیای تو دارد

خوش آمدن که ما و ای تو باشد	بند آن سر که در ما تو باشد
خوناید بلبک هر دو عالم	هر آن سر را که سودای تو باشد
سراپای دلم شیدای است	که شیدای سراپای تو باشد
تجارت دل باب دیده شوم	کنم پاکبسته تا جای تو باشد
خوش آن شورید شیدای بدل	که دهوش تماشای تو باشد
دلم با غیر تو کی کبسه دارم	مگرستی که شیدای تو باشد
نیخواهد دلم کل گشت صحرا	مگر کل گشت صحرای تو باشد
خوشی در عالم امکان ندیدم	مگر در قاف غمهای تو باشد

ز بجران سخت سنگ آید دل فیض
و حاصل شده اگر ای تو باشد

چشم دلیده که تو را نباشد	چشم تنی را که بقا نباشد
بر زمین زخم سه نیا و هم بیان	بر پرت سر و جان چه فدا نباشد
بر دم در آتش اگر مبرانی	که بسوزم آن را که نرا نباشد
سکرم دو بار بر پست نیویده	بر دم و دوست از بد عا نباشد
بکشم دو موشی که تو را نه بیند	نبود در دوزخ و ضیاع نباشد
بر دم ز بارز که بگرفت شکو	دو بیم به بندم چو نا نباشد
خوادم زمانه که نه طاعت آرد	چه کنم طعامی که غذا نباشد

بکجا برم تن بکند چو بار ت دلم از درد بیداری عفت بخا بوزم جلا بسازم تخم اتم چو توفی در اینجا	بکجا برم جان چو خدا باشد سر زار بسوزد چو سزایا باشد که شنید عشقی که لایا باشد زدم بخت خو تقابا باشد
	ب فیض بندم ز هدایت عیار که حدیث بود کان ز خدا باشد
خورشید ملک روشنی از روی تو دارد چشمی که بر باید دل خلقی بنگاه می هر جا که زند خیمه بر و بوم بسوزد جز نگه داشت سر پای وجودم که سوزی که داغ نمی گاه گذاری هر عاشق سخاوه که در بند ملائکت	هر جا است کجی جاشنی از بوی تو دارد آن دلبری از زکس جادوی تو دارد فریاد شومنت عشق تو هم بوی تو دارد هر ذره جدا چشم و دلی سوی تو دارد هر عیش که در است و بطوی تو دارد استغنی از بخت کسی تو دارد
	چون فیض بیاید زهم اجزایم جودش هر ذره جدا غم سه کوی تو دارد
از سه ازل پروه بوی تو گشت دند آمد چه بیار از عیان صبح حقایق اتفاق پراز خالیه و سنگ و حق شد	اول در ایجاد بردی تو گشت دند اول سران جبه بوی تو گشت دند اندم که سه طره بوی تو گشت دند

در بای سموات بروی تو کش دهند
 افلاک همه چشم بسوی تو کش دهند
 بر عارض شب طره موی تو کش دهند
 جام از تو گرفتند و بسوی تو کش دهند
 نظاره بیکان پای بجوی تو کش دهند
 ابواب سعادت بروی تو کش دهند
 این قافله را راه بسوی تو کش دهند

صحرای زمین را همه ایوان تو کردند
 افلاک همه جانب تو کوش نهادند
 انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند
 از باد هات ارواح چو کچرمه چشیدند
 چون روی تو دیدند نظر از همه بستند
 اکنون کمر خدست و الهای تو بستند
 چون کعبه مقصود تو بودی دو جارا

از چشمه فیض ازلی گشت دان فیض
 این آب حیاتی که بروی تو کش دهند

تسم با اعدای جان که جان خو غمائی او دارد
 کهی این آجوی جام غم صحرائی او دارد
 کهی در قاف قربت دل غم غمائی او دارد
 کهی از لاله دهنم که آن سودای او دارد
 که آن سودای او دارد که آن تسبیح او دارد
 کهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد
 که جام مست بود کردید و دل سیهای او دارد
 که جانش غرق جانان است و او و عباد او دارد

دل سیهایی او دارد سرم سودای او دارد
 کهی در جبهه شکست کفر قارم بسوی او
 کهی در دام حیرانم امیر قید حرامم
 زمانی از کلی ستم که آرد بادی از پیش
 که از زلفی پریشانم برونی گاه حیرانم
 کهی محو قمر کردم که دار و داغ او بر رو
 دوم هر سوزم کو کو که ایام نشان او
 دم و یس القرآن خواهم که از سوی این

صبا طرف چمن بگذر نسیمی سوی برآی بگلزار جهان کردم کربونی از آن بزم بگرداندی کردم که در وی جای آوایش اگر در دیک سر سودا پرزد دل نیست از غمی شکر گفتند صغرا از زبان دارد غلط گفتند دل دجان گرفتدای یاری بر دامن شای	که بوی اولیای حق سنجهای اودار نعم در پای سیدی کوته و بالای اودار بقربان سیدی کردم که آن سودا می دود سر سودای اودار و غنم طعوی اودار لبس شد در وی انکوبت و صغرا می دود کرش بر دای دل نبود دلم بر دای اودار
	نمی گیر دستداری دل لطیفی برای حاصل چو سازد فیض این بای غنم در بای اودار
دیده از نور جمال دوست چون میاکنید نوجوانان چون بیا در کش نوشیدی در شب تا در سرف کجاری گشت کم از فی نظاره دیوانگان داوید عسل از دل رخصه ماما گریه ها و اشود دل تنگ آمد مرا از نام و سنگ عاقلان	سر بلند آن کوشه چندی بسوی میاکنید اول بر جرعه یاد من شیدا کنید بهر من روزی دل گمشده را پیدا کنید در گذشتن ای پر رویان سری میاکنید خوب رویان بک یک بند قیامد آکنید یاری مستان مراد عاشقی رسوا کنید
	فیض نخواهد که باستان کند هم مشرب بر در میخانه آمد بهر او دروا کنید
تن در بلای عشق دهم بر چه بادا	سر در قهای عشق نهم بر چه بادا

خود را با دسپارم و تسلیم وی شوم
 گاه این دل شکسته من عشق کجاست
 چون در هوای او تن من دره زده است
 از جذب شور عشق چو کج از دو کون
 در عشق دوست چون قدم استوار شد

چون عشق گشت پادشاهم هر چه با داد
 این که بجز با دسپارم هر چه با داد
 جام منجبه دوست دم هر چه با داد
 اندر فضای دوست جم هر چه با داد
 سر در شس با دهم هر چه با داد

دل بر کنم چو فیض زبود نمود خوش
 از رنگ این جو دسپارم هر چه با داد

هر کجا داغ و دروغم باشد
 ز آتش عظم آرزو دجان
 خام افشاده راه با رحمت
 هر که در عشق تواند سوخت
 دارم امید آنکه در غم عشق
 ده که کلر از داغ غمهای دلم
 هر که در دل باشد عشق
 در غم کارهای پیوده
 را آنکه باشد هر چه در کار
 فیض زین گونه وصف ننماید

کاش بر جان من رقم باشد
 تا شود شعله دل چه غم باشد
 آتش عشق منم باشد
 بچشم رود ستم باشد
 دل من ثابت اقدار باشد
 خوشتر از روضه ارم باشد
 جان او شده در دلم باشد
 دامن اخون و التقم باشد
 ایمنی و ایمنی و ایمنی باشد
 اگر شمار ای همه را کنم باشد

دل چویدر دست نام آن بود جان که سوزی نبودش کجای بود هر کسی کو بستم جان بود آتش عشقش اندر جان بود واج عشقی و دشتش پنهان بود گرچه در عشق سپهر مان بود ز آنکه راج عشق بر عهدان بود خود اگر چه هست و سالان بود عاشقان را عشق خان و مان بود	سر چوئی عشق است کس جان بود دل که در وی درد نبود کی دست دل ندارد جان ندارد هیچ نیست جان ندارد و غیره کور و دزد شب دل ندارد و غیره کس ماست در دانا عشق در مان می کند و اعلم عشق هر قسم می بند عشق باشد مرد و اسامان در سر عشق اگر چه خود ندارد و خاندان
عز از عاشق جنون ظاهر شود دود آتش فتنه چون پنهان بود	عز از عاشق جنون ظاهر شود دود آتش فتنه چون پنهان بود
کم شود آنگونه دیگر رود بستد ام در ابله من بست مست عشق فاخت از نیک و بد منع نشد از زلات کی بست تا که جانم زنده ماند تا ابد شربت احبابا عصر الابد	ایستد و اما لعن طلاب الرشید من نفیر آن غم عشق تسکین ای کار بیفردش عشوه ده مهری زن لب کلام من رسان شده خضرت آن دشت دمان استغنی من فلک من عین انجوه

فیض را محروم از وصلت کن
کو ندارد غیر لطف مستد

چسبی است دامن وجود	فلا تجل علينا بالرفود
نه مار او دمای وصل رادی	فنی یارنی ملک الوعود
شب یلدا ای هجران گشت مارا	الا ایام وصل المحب عود
نه صبر از خدمت تو بتوان کرد	ولانی آخه نه امکان الورود
دنی قبی جوئی خجسته ج	کنار اخوت ذات الوعود
کراتی میرنی بر آتش ما	مطف لالی حد الحمدود
منه خار غشم بر شعله دل	فان النار تقوی بالودود
ایا مطرب ترنم لی بدگری	وحدودی وجودانی وجود
اماساتی ادر کاسا و ناولا	و اشکرنا علی رغم الحودود
کوحای میسده انکار منکر	علی الاقصر انی عین المحودود
بهشت عدن خوابی عاشقی کن	فان العش جنات الخلودود

مود عشق را مکه از ای فیض
نه حق نه مود او فوالمودود

هر که در راه عشق بودی هم غمش میبرد	هر که جد جد و زرد عاقبت مقصد بگوید
هر که با تو آشنا شد از همان چکانه کرد	ترک خانمان بگوید دست از جهانم بشود

هر که اوروی تو چند بر تو خیری کی گزیند
 هر که ذوقی از نو دارد و یا که بوی از تو یابد
 هر که رود سویی تو دارد سویی دیگر و نیاید
 ذوق فکرت هر که دارد ذکر غیرت کی گواید

جز حدیث تو گوید جز وصال تو بخوید
 مل نخواهد کل نخواهد مل نشود کل نبوید
 هر که را شادی میسر کی خورد غم یا بوید
 کام شیرین از حدیث حرف دیگر کی گوید

فیض دارد و با تو سری زبان سبب پیوسته بخود
 جز حدیث تو گوید غیر راه تو نبوید

پدل و جان بسرودی بی تو بسر نمی شود
 بی سرو پا بسرودی بی تن و جان بسر شود
 در دل و جان من تویی کج نمان من تویی
 در و مراد و اتویی رنج مرا شفا تویی
 یار من و تبار من مونس و غمگسار من
 جان بغبت کنم گرو تن شود از فدا بشود
 غیر تو کو برو بیا و غیسر تو کو برو زیاد
 کوثر و حور کو بمباش قصر بلور کو بمباش
 کوثر و حور من تویی قصه بلور من تویی
 شربت آب کو بمباش نقل و کباب کو بمباش
 آب حیات من تویی فوز و نجات من تویی

سید و جان بسرودی بی تو بسر نمی شود
 بی من و ما بسرودی بی تو بسر نمی شود
 جان حبه جان من تویی پیوسته بسر نمی شود
 تشنه ام و شفا تویی بی تو بسر نمی شود
 حاصل کار و بار من بی تو بسر نمی شود
 هر چه بجزد تو کو برو بی تو بسر نمی شود
 بی تو مراد من مبار بی تو بسر نمی شود
 حله نور کو بمباش بی تو بسر نمی شود
 حله نور من تویی بی تو بسر نمی شود
 راحت و خواب کو بمباش پیوسته نمی شود
 صوم و صسلوه من تویی پیوسته نمی شود

عمر من حیاست من بود من و نبات من هول ندای امر بکنند مرا پنج و بن گرز تور و کیم بغیر و رتور و کیم ز بغیر گرز برت جدا شوم یا ز غلت را شوم	قد من و نبات من بتو بسر غیث حجر مر او و حل کن بی تو بسر غیث جانب تو است هر دو سر تو بسر غیث خود تو کج کجا شوم بی تو بسر غیث
فیض زخرف بر کند به دین عرب کند او که قوی نفس کند بی تو بسر غیث	
میزنم بر صفت اغیار هو الله احد ز تشن تشن خالقش سوی میوزم انیکه گوید که کجست سر اری هست دل من شک شد از دیدن بیان کون هر کجا بزم بود هستی او میگوید همه ذرات جهان فاشش میگوید درین شام که اموی بویست گواه	سیدم پرده پیدار هو الله احد تا شود نیک پیدار هو الله احد نیست امر از بجز یار هو الله احد سیدم پرده اسرار هو الله احد هو هو لیس باغیار هو الله احد غیر او نیست در این دار هو الله احد لمن الملک بعثت هو الله احد
فیض در بحر فاشی میفروش نابود صاحب کفزار هو الله احد	
ما تر کن نکانیم مارا که می شناسد هر چه بر نیسیم با خاک ره نشینیم	از دید ما نفسانیم مارا که می شناسد بر ترز آسانیم مارا که می شناسد

ما جنبش یارم از خلق برکناریم	هر خد در میانیم مارا که می شناسد
ما جان جان جانیم او جسم بر کنایم	پروان ازین جهسانیم مارا که میشناسد
از نام ما گویند و زانسان مجویند	بی نام و بی نشانیم مارا که میشناسد
در هر جبهت پیونید و اندر مکان مجویند	پروان ز هر یکمانیم مارا که میشناسد
مارا مکان نماند ما در زمان نباش	بر تر ازین داینیم مارا که می شناسد
ما غافلان هستیم ما غفلان هستیم	افوار نگاریم مارا که می شناسد

کم کم کی فقیس است از دور حدف بکنند
ما بحر میکاریم مارا که می شناسد

چو جان از عشق جانان پر شود جانانه سیکرده	چو ما او شناسا شد دل ز خود بیکار سیکرده
بزمین تارنده از باد عشقش نیار امید	فلک بر کرد این خم بین که چون ستار سیکرده
فلک را ز کند بر کوی یافت بوز دل	خرد را بونی از عشق او رسد دیوانه سیکرده
چو کمر از عشق بند شود جان بلبل شبدا	چو شمع روی او چمد و لم پروانه سیکرده
خیال لعل بیکش ربانیه هوش ناهد را	ز سحر چشم فانش پری دیوانه سیکرده
چو خیم ست او نخواست بکشد بجائی	عجب دایم که چون در بزم او چای سیکرده

بگرد و سپرد یابان او چون مفضل میگردد
بی کجی دلم بر کرد همه دیوانه میگردد

خوش آنکه گشت جان عشق را ندانستند	تا دعدای باطل و عار داد فاکتند
----------------------------------	--------------------------------

از دم که دوست کوید ان کشکان بن	از لذت خطاب به ام چاکشند
در شور و جود قص در پند عاشقان	از شوق دوست جامه جانزاقا کشند
از دم که دوست ریشش مار خود کند	در دشن بکاین بکاین همه کار و داکشند
هر که بیای دوست فشانند عاشقان	هر دم برای دادن جان جانفزا کشند
عشاق اگر است و کربشوند از نو	نحو شوند با بقیامت علی کشند

کرفض محو دوست شود حالت باز
کروبان مدس با واقع کشند

شاهدان که جلوه بر ایان کشند	کفر و ایمان هر دو را یکسان کشند
عارفان ارغش اگر کردند دست	پرازاد و سینه کی پنهان کشند
زاهدان کران جهان هم بگذرند	این جهان را روضه رضوان کشند
عابدان که بهر جانان جان کشند	عیشهای نقد با جانان کشند
اهل دنیا که ز صورت بگذرند	عیش را صافی جاویدان کشند
عاشقان دوست هر دم جان نو	نخست ایشان باز جان قربان کشند
عاققان که بگذرند از تنگ و نام	در دشار عاشقان در مان کشند
کریدان سپید پیران بشوند	کار را بر خویشن آسان کشند
و اصلمان از راه اگر گویند با	ساکان را او نمک و سرگردان کشند
آنچه با حکمت کشند اهل نظر	عاشقان با کفنه ففیض ان کشند

بکوی سته قدر که ز توانی کرد	بپیش تیر قضا جان سپر توانی کرد
چنانکه هست اگر سه کار در یابی	ز دل شکایت بجا بدر توانی کرد
اگر ز آئینه سر غبار بر داسی	بچشم سبزه رخ اد نظر توانی کرد
اگر نقاب بر افند ز طلعت ازلی	یک نگاه ابد را بسه توانی کرد
بر آستانه جانان دهند اگر بارت	سرو تن و دل و جان خاک در توانی کرد
اگر ز عالم صورت بصدق دل نوری	بجان بعالم منی نفسه توانی کرد

چگونه ثبت توان کرد فیض الهی و راق
حدیث عشق چنان مختصر توانی کرد

دل را غبار پاک خواهم کرد	شکر غم هلاک خواهم کرد
خون دل را ز دیده خواهم بخت	سینه بر تو پاک خواهم کرد
از طرب بار فقه خواهم گفت	قفسه را غصه ناک خواهم کرد
جیک جیک کباب دل مانا که	سینه را جاک جاک خواهم کرد
ز ان لب و چشم منت خواهم شد	حلقه در گوش پاک خواهم کرد
عاقبت جان بوصل خواهم داد	بر سر آجر خاک خواهم کرد

بر آن تاجات یا بد فیض
خویشتر را هلاک خواهم کرد

در دل و جان دوست درو در سوتن چه پند	تا که رسد ز تن جان تاب سپرد تمام در
-------------------------------------	-------------------------------------

میرسد از بدن بجان میکشد این بسوی آن
مغز ز پوست میکشد هر که بدوست میکشد
درد و دوا هست مرد را مرد سزا هست مرد را
درد بود غدا می روح بایست دی و فتوح
علت سقم و آب و گل هست ثغالی و جان
کودن و سوار جان این است. همره مرگی

که من است و کبر جان هر چه بود سزا هست
مرد چو گرم در شدند دانش از دکن مرا
دو بود انکه بودش سکه و گاه رنج و درد
هر که بدرد گشت جفت شد ز غم رمانه فرد
سرخ روی جان بود روی قوت چو گشت نزد
در طلب سوار تا زیاده کرد کرد کرد

در وجود تو نیست هیچ سپید و در سخن هیچ
کرم سخن شدی نه نیت نیست سخن لک است

هر که چهار تو باشد ده و تبارش نباشد
ست عشق از هر نونه باشد کز ذوق نیاید
از صلب از جو رعد لطف می پندار او را
هر که رسوا کرد و از عشق بت صا جمالی
روشن کجاست شرم گوی میروشان از کفایت
کفایت صفائی کرد و تا نوشد باده صوفی
میکنم رخیش و شوار عاقل کار مارا
بر فراز آسمان کی جایش چون مسجی
عین کجاست زان سخن کار نامی آوی بجای

نشود و قول جهان باد و اکا رش نباشد
بر سرش کین بار هیچ از ارش نباشد
لطف را ایند او بر کز سر او ارش نباشد
از علامت سر زخمه عیب کس عارش نباشد
باده صوفی می نوشد تا کج کارش نباشد
دو قستی تا نیاید ز بارش نباشد
بر خود آسان بکیر عشق دشوارش نباشد
چرخ کجاست در زمین نگر خود بارش نباشد
بد بود گفتار آنکس را که کردارش نباشد

کز خون دل از دیده روان شده باشد
 که پرده برافت و ز عشاق برافت
 دین و دل و عقلم همه شد بر سر کارت
 از حسرت ان لب کز این دیده خونبار
 بایا و رخت دیده غم دیده عشاق
 هر کوی کل رخسار تو یکبار به بسند
 چون رخسار جهانی بجهان تو
 در دیده عشاق عیانی تو چو رستمید

راز می که نهان بود عیان شده باشد
 در حسن تو مشهور جهان شده باشد
 جان نیز اگر برسد آن شده باشد
 یا قوت تو و لعل روان شده باشد
 بر هر دم و محله از کجایان شده باشد
 که جامه در آن غمزه زبان شده باشد
 عقل از غم فطاره گیان شده باشد
 رویت کز از اغیار نهان شده باشد

آئی چو بر فیض نسازد اثر از وی

تو شد دمان از زمین شده باشد

در بر تنم این گاه سخن شده باشد
 رسوائی ز اندازد برون شده باشد
 ریخ تن بخورفزون شده باشد
 ز رگداز دیده برون شده باشد
 دل نیز در این واقعه خون شده باشد
 که بر سه ش ابروی تو خون شده باشد
 کونی چو بگوشد که خون شده باشد

که گاه سر ظرف خون شده باشد
 از بام چو افتاد مرا طشت برندی
 چون دست بجان شستم اگر در غم جگر
 چون یاد لبش کردم خون شد جگر من
 بکد اخت مرا چون بکد از حسرت اگر بهم
 تا چشم حصاد تو بخت بود نص
 حال دل خون گشته فیض را تو برسی

گریه بار ببار رخ نمساید چه تو اکر کرد
 پنهان ز نظر ما اگر آید بتماش
 آن حسن و جمالی که بنجد بعبادت
 در دیده عشاق چو خورشید عیانت
 چون روی نماید دل و دین برابر باید
 آید بر این حسنه می چون بعبادت

زان روی نقاب از نخیساید چه تو اکر کرد
 وز دیده دل از بار بر باید چه تو اکر کرد
 این دیده مران را چو نسیاید چه تو اکر کرد
 کرد نظر خلق نیاید چه تو اکر کرد
 یک محض و لبیکن چو نیاید چه تو اکر کرد
 عمرم اگر اندم بسر آید چه تو اکر کرد

ای فیض گریه بار ببار چه تو اکر گفت
 و رخا دهد رخ زان نسیاید چه تو اکر کرد

کاهی نرسد دلی آباد میکند
 آنکو ز ناد می زدود بجنفیس مرا
 بچاره و ننگسته اسیرهای عشق
 گشت مکان دادی فو نگو از عشق
 غم برسد غم آمد و جامی نفس نماند
 در چشم من سدر اسرافاق تیره شد
 باد صبا ببار نسیمی ز کوی دوست
 بر من همد آنچه میرود از نخت و بلا
 باد است ز دوا سخن فیض و شاد

کاهی بطف غم زده شاد میکند
 شادم اگر مرا نفسی یاد میکند
 دل را در این قفسه که اندام میکند
 سوی جناب دوست که ارشاد میکند
 دل شک شد که ناله فریاد میکند
 شام فراق من که چو پیداد میکند
 کین بوی دوست عالمی آباد میکند
 حرم تو نیست حسن خدا داد میکند
 کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

سوئی هر دون که یان شد رو کی میکند میتوانستم که ز احوال دل کیسه موی در شب تاریک ز نفس صد هزاران بچو من از سر کوشش کجا من میتوانم پاکشید مردم از غم ای مسلمانان مرا اگر کنید صبر صبر قهرش بخاری بر دلم نهند دست دوست دد دل میکند منزل که از خاک کای غیر هر که اورا رفتنی خاک ددش روزی شود هر که بوی از نسیم شگفتش مشینه	التفاتی از کشش سحر اهرام کی میکند کفتگو با چون منی آن تذخو کی میکند کم کند کرد دل یکی را جستجو کی میکند این سر سودا پرستم ترک او کی میکند با من آخر اشتهای آن جنجو کی میکند ابر لطف او دانهام شست و شو کی میکند رو بی اما بر خسی این رفت رو کی میکند تکبیه بر او ان خبت آرزو کی میکند طب نفاس ملک یا خرد او کی میکند
---	--

فیض عاشق شده اند ازات عقی هم که نشت
با کسی از همه دنیا کفکوی میکند

هر که دارد درد عشقی یا در مان کی کند از دل و جان دست شوید هر که جان با بدشتر هر که سه در عشق باز عشق اورا سه شود دل نچو اهرام با اقلان هم صحبتی هر که ذوق باده عشق پر روی چشید ناصح ارعاق بود منع از چنین روی کند	بیج عاقل عیش خود را آستان کی کند وانکه جانانش بود یا دل و جان کی کند وانکه عشقش گشت سامان نکر سالن کی کند نموسن این عشق اینک نکران کی کند از روی جوی غمر و حور و غلمان کی کند هر که دارد چشم باین کوشن ان کی کند
--	---

حرف جوان نک کن چون ابدی نبی فیض
مرد زیرک نزدانان و گرایان کی کنند

آلوده غم بیم شست و شو کنید
بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
مستی بنده هم بدعا آرزو کنید
در سجده ام بجانب میخانه رو کنید
از هجره صحنم غم می فرو کنید
ایم خویش باز بیم در کلو کنید
رنجم چو زرد شد بیم سرخ رو کنید
در میکده بباد مر داشت شو کنید
بعد از وفات تیر بدان سو می کنید
دفنم چو می کنید بیم در کلو کنید
از هر خرم و بسوی ای بیم بگو کنید
در کردن شاکه ز خاکم سو کنید
هر چند خاکدان مرا بچو کنید

یاران بیم رنج خدا و بسو کنید
جام لبالب می ازان دستم آرزو است
چون مست می شوید ز شرب مدام دست
ابرین می دهید مرا تا وضو کنم
چار چون شوم بریدم بسیکه
از خویش چون بدم با خود آورید
وقت رحیل سوی من آید ساعی
تا بوت من ز ناک و کفن هم بزرگ ناک
تا زنده ام نمیده دم از میکده برون
در خاکدان من بگذرید یک دو خم
از هر قدم بسیکه ما جو بیا کنید
در وی کشتن بیم چو پاشد وجود من
باید بغیر ریزه خم یا سو بدست

بی بادگان چو ستیان آرزو شود
آیند و خاک مقبره فیض رو کنید

خویش را اول سرا دارش کنید
غمره از چشم شوخش واکشید
کردار در غم عاشق خسته
میش روی او نبید آینه
گرچه همیشه دل بیمار از او
باید بیماری جان تن در بید
خار معنی گرزند در دل خسی
گرفت زو با حامی دوستال

در آغوش جان در سر دکارش کنید
فته در خوابت پیدارش کنید
ساعوی از عشق در کارش کنید
در کف خود گرفتارش کنید
شرتی زان چشم در کارش کنید
یا حذر از چشم بیمارش کنید
باده گلگون در کارش کنید
بافراق او شبی بارش کنید

بار عشق از بر ندارد و دوستش فیض
کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمن از این آمد دل جان تازه شد
آن شراب کینه چون برسد دیدار لطافت
نغمه زان بوفا داند ز زمین آسمان
زان نسیمی در چمن شد سر از رختارنا
نغمه از آن در میستان جنت اوقا و
چون نقاب لف از روی چهره بکشد
فیض در طور حقیقت شرمای تازه گفت

جان جانان جهان از بوی رحمن تازه شد
هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد
هم زمین و هم زمان هم خرج گردان تازه شد
کل تجلی کرد و بانگ خنده لبان تازه شد
هم بشت و گوشت و هم جور و علان تازه شد
خلت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد
ساعان را هم نظرش طرد دیوان تازه شد

یاران چشم من بر رخ یار بنگرید
تا کی ز چشم عقل نظر دار نگشاید
خود را چو با عشق سپارید در راهش
از مای تا بسره بملکی دیدار نشوید
زین آب دغا که تیره پوشیدیم در
و گمان جان دل بگشایند در غش
از سوز جان تساع فراوان کشید عرض
تا ریک و سیره در هم داشتند و دراز
چشمی بسوی کلبه اخوان کشید

بلبل شود و رونق گلزار بنگرید
عاشق شود و صانع آثار بنگرید
نخود شود و لذت دیدار بنگرید
حسن و جمال و گلشن دلدار بنگرید
در چشم سربسج انوار بنگرید
اقبال کار و رونق بازار بنگرید
زالد و اشتراش خریدار بنگرید
در زلف یار حال شب یار بنگرید
افغان و مالهای دلدار بنگرید

تغافل نیک عقل کشید بر دانا
در خلوتی زشتی کرد و بنگرید

شور عشقی کو که دل را بر سر کار آورد
آتش در من زند از من بوز و دامن
نور روی دوست عالم کمر شد بسوی کجاست
میکنم در پرده بستی ترسم از شودی کنم
هر که دیدار جمال دوست را کار کرد
عشق اگر در امان یابد رهبری از دغش

بلبل گلزار معنی را بگفتار آورد
گوش مستیهای ما در حلقه یار آورد
دست بر خاتم زند تا تاب دیدار آورد
غیرش منصور دیگر بر سر دار آورد
جرعه از باده عشقش با قرار آورد
دل چون سنجان گلزار با آورد

عشق باید در تن فیه دکان آتش زند در زمین دل نهالی غم نشا بدم دگر هر که را خواهد چشاند از غم خود جسد که به چند مکر عشاق خورشید رخسار	از فی رکهای تشنه ناله زار آورد تا که بعد از روزگاری غرقی بار آورد این ساعی نیست کارا کس با بار آورد سوی بیش فزوده دردم از بار آورد
فیض دم در کس ز نای بر جوشی صبر کن یار شاید لعل شیرین را بجفتار آورد	
تا مرا عشق تو باد و امکان زنجیره کرد آب حیوان در لب لعل تو دما خشک لب روز اول بر و عاشقش دل نمی بایست من نه استم که خور ز است جرت می نای عاقبت صبح وصال دوست و خواهد نمود و بدم آید نیسی آورد و بونی زد دوست یک نشانه ای و عاشقش برسد هر دم دل روز وصل او نیامد جز باه نیم شب	فارغم از خدمت استاد و جور پر کرد حسرت آن لب مرا از جان شیرین پر کرد کار چون از دست شدی می توان تمیز کرد به قفل من قضا دیدی چنان تقدیر کرد که چه این شام فراق او مراد لکمر کرد اهل ذرا اهل دل این چنینی نفر کرد این نشانه ای دل در حلقه زنجیره کرد عاشق از این ساعی ناله شبگیر کرد
گفت آن رومی نیام جان من ای عیض زین بهارت جان قشام من می او دیر کرد	
دل شیفه تو هست و یواز چنین باید	جان سوخته رویت پروانه چنین

تالاب بندم بر لب جان میرسد لب که مست ز ناسوغم که عسره لاهوغم چشم تو کند مستم لعلت بردار و ستم سر مست ز ساغر گشت دل داله و لکرت زلفت ره و نیم زو ابرو ز محسبم در دل چو وطن کردی جان در تن من کردی جز جان من و حسره دل جانی کنی از نزل	احسنت ای باده پیمانه چنین باید گاه از خشم که در باستانه چنین باید هر جام میی دارد میخانه چنین باید تن پنجر از سر گشت ستانه چنین باید ایمان بتو آوردم تجانه چنین باید جانم بقدا باوت جانانه چنین باید افغان کنم و ناله حستانه چنین باید
--	--

در آتش عشق نیوز و دمی سازد

تا جان برست باز و پروانه چنین باید

دلی کو از غمی باشد پریشان دلی کو ز لبسده ی دیوانه باشد غم آمد مایه شادی درین راه نخواهم من بهشت و کوثر و حور خیالش حور و اشکم نه کوثر چو پرواز می کنم یا جای کبدم عشم عشقی که پایانی ندارد دلم جز درد و عشم جزنی نخواهد	کلید عشق را دانه باشد بکیش عاشقان منه زانه باشد خوش اندل که غم را خانه باشد بهشت من غم جانانه باشد شراب عشق و دل پیمانه باشد پروا بم غم و غم لانه باشد دل و جان منش کاشانه باشد چرا خواهد کرد دیوانه باشد
--	--

سبا و اعظم دیرا جز دل من	که جای کنج در دیوانه باشد
اگر جای دگر مسند کند غم	دل چون مشتق حانه باشد
بر من غیر غم افزون در وقت	بر من غیر عشق افسانه باشد
همی که را آدمی پنم سدا آید	نباشد آشنا پیکانه باشد

بر جا هر غمی باشد مثل فیض
که جز جای منشش کاشانه باشد

مژده از ماتف غنیمت رسید	قفل جهان را قسم باشد کلید
کوئی ز میدان سعادت رلود	هر که غم مابد دل و جان خستید
صاف می عشق تو شد مکر	آنکه از مستیش تواند برید
آنکه ازین باده بنوشد زنده	تا بابد خنده بهل من فرید
سیر کرد و بسبویا بجم	کار وی از جام بد ریاشید
تا چه کند در دل و در جان برود	شاه این باده چو در شتر وید
ساقی از ان شاه تجملی کند	عاشق سحر پاره شود ناپدید
حد و نهایت نبود عشق را	کی برسد وصف شسته بی ندید

اگرش که تو صاحب معنی شوی
فیض نازد تو گفت و شنید

عید است هر کس غیری گرفت یار خود
ماییم در خود عالمی دار خود و یار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو
کم کرده خویشیم ما از خلق بدیشیم ما
گر تو سری داری بیا آور سدی دیگر را
گفتی که دشوار است کار دشوار کار خود را
از خود علم افراستی خود را کسی بداشتی
دل را خودی بربست بار جا را خود می بارهت
ما بار هر کس کی شویم بار کسانم بکشیم
امر در هر کس بر طرف باد بری با چنگ و دغ

خود پدل و در خویشتن جوینده دلدار خود
خود در هر خویشیم و خود حیران شده در کار خود
از ما بر تسلیم کار انگاه شوسه کار خود
خود را پس حق اینستان کن این دشوار خود
کس اوست تو خود نا کسی بگذر ازین پندار خود
ما بخودان در بسته ایم از بار خود از غار خود
بار درو عالم بادوشش برداشته با بار خود
فیض و غم شبهای ما زانایانهای زار خود

این شد جواب آن غزل که جامی آمد در نظر
خند است و خلقی بر طرف داشت با یاد خود

عشق بدل گاه دروگاه دوامید به
گاه دوار ادهد خاصیت درو غنم
این صدف چشم من گاه کهر رخسار
است در بحر موج زمان دین عجب
دمدم اندوه و غم برسد بهم می بینم
حاصل ایام غم سر بر چه بود غیر دوست
بر دمی از فیض جان گیرد و بارش دهد

جمله امراض را عشق شفا میدهد
گاه در درو طبع دوامید به
بجو کف بحر و کان داد و سخا میدهد
بحر بود در صدف عشق چیا میدهد
باز دل تنگ را دوست جا میدهد
دین دول و عقل و هوش کل نقیصه میدهد
اگر ستاند در باز جرا میدهد

همه را خود نواز و سازد همه او او همه است خود با خود گسوت نو بهر زمان پوشد گاه شاهد شود گرفته کند که نیاز آورد بد که خود گاه سوزد بقتل و لهارا	که چه از خود کس سپردارد جاودان نزد عشق میبازد مرکب تازه و بدم بازو گاه باشد بدان نظر بازو گاه بر خود بخوشن بازو گاه سازد بلطف و بنوازو
---	--

هست در مان هر دلی یادی
 فیض را در د عشق میبازد

دوای در دمار یار داند زخمش پس احوال دل آرمی و که از چشم او خوابی دل پس دوای در د عاشق در د باشد طیب عاشقان هم در د باشد نوای زار بابل شناسد نه هر دل عشق را در خور د باشد	بلی احوال دل و له اوداند غم بسیار را پیار داند که حال مست را همیشه داند که مرد عشق در مان عار داند که رنج خستگان غمخوار داند که حال زار را هم زار داند نه هر کس شبیه این دار داند
--	--

ز خود بگذشته چون فیض باید
 که جز جانب زنی بجا عار داند

بار اگر آشنا شود چه شود
 که ز فغان می دهلش
 کردل خسته مرا ایجان
 نفی که بر آورم با تو
 در ره چون فلک ساری اگر
 مرغ ز دم که طار قدس است
 چون حجاب من از نیست اگر
 این سبب بشکند در این دریا
 بنده که خدا نمیکرد
 در وجود خدای کم کرده
 بیفتی خدا شود باسفته

بخت اگر بار ما شود چه شود
 چه عهده قسم ما شود چه شود
 غمزه ات غمزد اشد چه شود
 مادل از غصه و اشد چه شود
 دل و جانم فدا شود چه شود
 زین نفس کرد ما شود چه شود
 این من از من جدا شود چه شود
 بحر بی منتها شود چه شود
 لیک از خود رها شود چه شود
 فانی اندر حسد شود چه شود
 فانی اندر بقت شود چه شود

فیض از همه دو کون بکانه
 با تو که آشنا شود چه شود

که پذیرد تو ز من جان چه شود
 دل ز من بر دی و جان شد مشتاق
 برقع از روی چه به بر کسیری
 از گلستان رخ و زلف تو من

کار بر من کنی آسان چه شود
 که خدای تو شود جان چه شود
 تا شوم داله و حیدر ان چه شود
 که بچشم کل در یکان چه شود

تا برم فتنه فراوان چه شود تا غر و سبب شود زان چه شود در نهاد نگرستان چه شود کشم از چشمه جوان چه شود تا شود غلق پریشان چه شود تا شود رسک سیلان چه شود	کردمان را بنج بکشتی ساقی چشم تو کرباده ده نقخی زان لب شیرین نوری بر لبم لب نبی تا آب که از زلف اگر بکشتی بنوازے تو اگر موریرا
---	--

سرفیض اربودت تا از تو
شود شش کار بسامان چه شود

کل کل شکند زان رخ چین نکند در رم و جای تو رسیدن نکند یک مردم چشبی بحریدن نکند لب تشنه بر دیم و نجیدن نکند در حسن و جمالت گنجیدن نکند در ساحت غر تو پریدن نکند	صد جلوه کنی هر دم و دیدن نکند صد بار نظره افکند نسوی و بکند در باغ جمالت کل و یکمان نکند در آرزوی ابجیات لب لعلت عشاق جگر سوخته داغ غمت را پسوده پروبال معارف چه کشایم
--	---

تو در نظر و فیض زوید از چشمم
غرق می و صیلم و چشیدن نکند

در روی چو خورشید تو دیدن نکند	کرد سر شش تو پریدن نکند
--------------------------------------	--------------------------------

از بد چسب تو هالی نماید پرواز کند طایر جان سوی خنایت لعل تو مگر خمر بهشت است که کس را یا آب حیات است که خمر خضر خط تو تا تیغ زدی جان طبعی قاعده گیت	کل کل شکفته زان رخ و چین نگذار در آرزوی وصل و رسیدن نگذار زان باده در این شاوچشیدن نگذار کس را بجز الیش پریدن نگذار بس بشد کار ابطسیدن نگذار
---	--

در شست تو افتاد دل فیض گرفت
زین سلسله تا خضر رسیدن نگذار

غمی هست در دل که گفتن ندارد چه گفتن ندارد غم دل چه گویم شفتن ندارد غم دل چه پرسی نهفتن ندارد غم دل چه پرسم ولم چون غبار از تو دارد چه بدم شگفتن ندارد دلی که تو کبیر چه خورالی بخشم نیاید چه خشم	شفتن ندارد نهفتن ندارد چه گویم غم دل که گفتن ندارد چه پرسی غم دل شفتن ندارد چه پرسم غم دل نهفتن ندارد چه بدم غباری که رفتن ندارد دلی که تو کبیر و شگفتن ندارد چه خشم که این دیده خفتن ندارد
--	---

ز دهنانی فرو بند لب فیض
فرو بند لب را که گفتن ندارد

از ان میسان نرنگ که مو میبکشد	از ان دمان که در او گفتگو نمیخشد
-------------------------------	----------------------------------

حدیث ان لب شیرین نیایدم زبان	حلاوت این همه در گفتگویی کجند
دل آرزوی و صفاش نمیکند که داد	زبکه سنگ شده است آرزویی کجند
چو گویم از غم دل در شکنج کبوتر	که در زبان سخن تو بتو نمی کجند
بهرض اگر همه روی زمین شود دفتر	حکایت شب ببحران در ادبی کجند
ز دو دسینه چه گویم که آسمان بکند شت	ز خون دیده که در پهنه جونی کجند

بس است فیض حکایت که پرشد این دفتر
ز دو ددل که در و تار مونی کجند

ز قرب دوست چه گویم که مونی کجند	ز بعد هم که در و تار مونی کجند
چه جای نیکه باریک حرف پنهانی است	سیان عاشق و معشوق مونی کجند
پاں چه چنان توان از جمال او حرفی	چو در زبان پان و صف او می کجند
زبان بگام خوشی کشیم و دم ز نیم	چه جامی نطق تصور در و مونی کجند
ز بس نشست بیالای یکدیگر سودا	بقیعه سر من مانی و مونی کجند
سبوز دست به ساقیا و خیم بر گیر	که قدر جرعه نادر سبونی کجند
سبوحه باشد و یا خیم گلوی سرفراخ	بیار بحر مگو در کلو نمی کجند
چو در خیال در آئی یمن تو باشی نو	که در مقام فضا ماد او نمی کجند

چو فیض در تو فاشد و گریه بخوابد
چه جای وصل فناء آرزو نمی کجند

ز شراب وصل جانان سر من چار دارد چکند که جازا چو رسید جان بجانان سر من نذار داین سر غم من نذار داین دل بر از سرم نصیحت بر از برم کرانی سر من پر از خون و دل من پرست از عشق سر پر غم در راه بخیال جور خور سند	سر خود گرفت دل هم سران دیار دارد چو رسید جان بجانان بجان چه کار دارد که باین سر و باین دل غم کار دیار دارد نه سرم خود پذیرد و نه دم قفسه دارد نه سرم بحال عقل و نه دل خنیا دارد دل مقرر عاشق سر زلف بار دارد
بر ابدان کجائی غزل و قصیده بفضیض که تراست شعر و زاهد همه خشک دارد	
دل من بیا و جانان رجب جان خبر ندارد هنر و ذکر نباشد بر ما بغیر مستی کند آنکه عیب نماند نخشیده و دوستی ز ره طامت آئی و کرا از در نصیحت لوحه را بدهی بر پر مهر تو که عابدی سحر خیز من و بار عشق و رندی که در این خنده دل	سر من بغیر مستی هنر دیگر ندارد بنود است جز از آنکه ز خود خسته ندارد خودش او مقام عیب است و یکی هنر ندارد چه کنی مست عشقی که در او اثر ندارد سر من مدام مست و شب من سحر ندارد همه علم و زهد کشتیم و یکی اثر ندارد
دل است شاد و خرم بر آنچه میکند دوست غم آن منور و فیض که دعا اثر ندارد	
غور و حسی زنده را دماغ تر دارد	بیا که مستی ما نشاء و کمر دارد

بهشت و خلد و شمش کی تهاخت کند
بهشت کطرف و باد کطرف خونند
بسکالنج کردیم بچه زاهد خشک
نهال زهد اگر سدره کرد و طوبی
ز زهد خشک جمال حسب ثوان حیدر

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
غلام محبت آنم که باده بردارد
بجز عشق در ایم که آن کجاست دارد
درخت عشق جمال حسب بردارد
درخت عشق بود آنکه این مرد دارد

در آنحلقه با فیض و زهد را بگذارد
که ذوق صحبت مالذت و کردارد

بمشق توبه نشستم تا دگر چه شود
شدیم باز گرفتار روانه خالی
بیک نگاه که کردی ز خویش تر رفتم
گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم
عنان بستی داویم تاج پیش آید
فکند سحر ز کف در هوای مغنیچکان
برای آنکه مکر با خدای پیویدیم

ولی بهمد توبه نشستم تا دگر چه شود
زد ادم توبه بجهتیم تا دگر چه شود
رخشتم مست توبه نشستم تا دگر چه شود
شرابخانه نشستم تا دگر چه شود
ز رهوشیاری رستم تا دگر چه شود
بوسه منات نشستم تا دگر چه شود
زهر و دکن کمبستم تا دگر چه شود

بنوده غیسر دلی فیض را و از نهم
بهشت زلف توبه نشستم تا دگر چه شود

کوه عقل در بابان جوغم داده اند

حیرتی دارم از آن کین هر دو جوغم داده اند

از فلک روزی بخونم نعت عشقم
 داده اندم پنجم و میساده ساغر داده اند
 گاه رندم گاه زاهد گاه خشک و گاه تر
 سیم اعر و از انداره پیرون میزد
 گاه پیمارم کی خوش گاه سرخوش گاه است
 میخیزم خون جگر از خون عشقت درویش
 میخیزم خون جگر نامی برم روزی سیر

در دل از غم زرقامی گونه گونم داده اند
 داده اند آتشی دانه که چونم داده اند
 باده از جام سحر شار چونم داده اند
 یک دو ساغر و دوشینندارم فم داده اند
 غایتا چشمان جایت فوغم داده اند
 از قضا بهر غذا، عواره خوم داده اند
 بخت از خوان قضا بگر که چونم داده اند

این که کفخی سوختی ای فیض و کات خام
 آری آری چون کنم بخت ز بونم داده اند

اندیشی جانش در صدر سینه جا کرد
 از دل بر دصبر و از جان گرفت آرام
 حرفی ز عشقم آموخت زان آتشی بر خشت
 هم زده کرد غارت هم رندی و بصارت
 حکم ترجیحی کن بر جان ناتوانم
 من سیر مست عشقم در پشته فدا ده
 با آن عصای موسیم اندم که آردا
 طوفان روح دیدی چون شست نقش کفا

در مسجد خدای تبحانه بنا کرد
 از سر ز بود هوش و در سینه کارا کرد
 کربای تا سرم سوخت بس شور و فغا کرد
 بادین دل چو درخت با خشک در چا کرد
 کفها که عشق هرگز بخشید یار را کرد
 کی تر خشک دانه یا هرز بر جدا کرد
 فرعون قصر او را یک لقمه زبده کرد
 زان آب عشق نمک شست غبار افا کرد

خیض از تو سر د عشق از دل برار برهوی

برهوی که چون بر آری جان را خدا کرد

بدان و دل چو آتش عشقش علم کشید
مهرش چه جای کرد « ادران خاطر م
و کرا که بود طایر قدسی بر بخت خون
شد زنده سر که در قدم دوست خاک شد
« بر زم عشق سر که بعین و طرب نشست
که چه بی کشید دلم از شراب عشق

سلطان صبر رحمت ملک عدم کشید
بر هر فحاشی غیر یکایک قلم کشید
شوخی مگر که تیغ بصید حرم کشید
جان مرد چون رود که جانان قدم کشید
بس بر عمارت خون جگر و دم کشید
ارجام بود و خم و سب و بحر لم کشید

زنا ر فیض دست به ار از شراب عشق

تا آن زمان که بحر توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت تا جان شد
کارم از کار عشق سامان یافت
ره با ایمان خود نمیبردم
هر که چشم تو دید مست افتاد
سر کجا بود خاطر جمعی
از وصل تو فیض بهره یافت
روز عمرش بفضه و غم رفت

جانم از عشق تا بجانان شد
در دم از درد عشق درمان شد
کفر زلف تو راه ایمان شد
و آنکه روی تو دید جبران شد
در غم زلف تو پریشان شد
عمر او حبله صرف بجران شد
شب و دم باه و فغان شد

دل را عین مینستوان کرد	غم را عین مینستوان کرد
تلخ است جهان بغیر عشقت	کامی شیرین مینستوان کرد
عش تو جان خندانید دست	سودا بر ازین مینستوان کرد
را آید شد غیر پاک کردم	دل را چرکین مینستوان کرد
دل منزل دوست است و روی	غیری بکین مینستوان کرد
غم را شدی حساب کردم	جان را عین مینستوان کرد
از هر که جدا کند بریدم	باد و ست چنین مینستوان کرد
گر صبر توان ز ماه رویان	زان زهره چن مینستوان کرد
جان و دل و دین فدایش کردم	در عشق جز این مینستوان کرد

جز در ره وصل دوست بقیض
 ترک دل و دین مینستوان کرد

عشق آمد و عقل را بدر کرد	فسه زند کمر چه باید کرد
بس عیب نفقه بود در عقل	عشق آمد جمله را همنده کرد
انها که غم تو کرد با من	کس را نتوان از آن خبر کرد
نغمه که کنم بصر چاره	کارم را چاره خود بسته کرد
کی صبر کند علاج هجران	باید شد چاره دیگر کرد
هر کویم تو شد گرفتار	اواره شد از وطن سفر کرد

جز نفس خیال تو نکند	عسم را باید ز دل بدر کرد
بشت فلک از غم تو شد خم	با ناله من در اد اثر کرد

شرح عسم عشق فیض میگفت
باری چو یافت مختصر کرد

کسی از عسم بر خور دار باشد	که از عشق نگاری زار باشد
هوای دلبری مارا پسند است	و دو عالم را بهل ز اغیار باشد
بغیر عشق دل چسبندی نخواهد	که غیر عشق بر دل بار باشد
خلایق جلد در خواهند الا	و چشم عاشقان پدار باشد
ز کوی دوست میاید نیمی	کسی یابد که او بهوشیار باشد
کبر را گو ز عشقی برد بوسه	چو پروای کل و کلزار باشد
دلی کور بود از عشق و اسغ	کیش بالاله و کل کار باشد
کسی کو یافت ذوق لذت عشق	رخبت کر زند دم عار باشد
بشت دیگران باغست و کلزار	بشت ماریخ دلدار باشد
نعیم زاهدان حور و قصور است	نعیم عاشقان دیدار باشد
بحجم بی غمان دود است آتش	بحجم مافسان یار باشد
نه چشم از بلای دوست کردن	که در عشق امتحان بسیار باشد
کسر امیر سد لاف محبت	که چون منصور است دار باشد

بشت فیض باشد عشق در داری
ز شکست تحتها الا نه باشد

از اهدا اگر نریاست لذیذ	من دل داده را هو است لذیذ
گر ترا حافیت بود مطلوب	من ریوانه را طاعت لذیذ
گر ترا جوی شیر خوش آید	ز دمن انگ بی هاست لذیذ
گر تو با جوی خمر خوش داری	مهر را خون ز دیدار است لذیذ
گر ترا بچسبند دهد لذت	حرف شیرین از مهر است لذیذ
گر تو حور و قصور بخواسته	عاشقانه را از دلهاست لذیذ

فیض باز اهدان جدال کن
عشق نزد خسان کجاست لذیذ

ای در سرم از تو جوشش دیگر	در کشور جان فروشش دیگر
در چشمه سلسل فوشی است	داند و دمن فوشش دیگر
هر عاشق را غمی و جوشی است	عشاق را است جوشش دیگر
هر کس باشد ز ساقی مست	وین قوم ز مبردش دیگر
هر قومی را است عقل و هوشی	مجنون تر است هوشش دیگر
هر دوشش این مابرگنا بد	عشق تو شدم بدوشش دیگر
این حرف که از زبان عشقت	من میشنوم بکوشش دیگر

کوش دیگر است و هوش دیگر	انرا که زمان عشق فکرم
	هر کس ز غمی سر آید و فیض دارد ز غمت سر دوش دیگر
بر د فکر که و ادم دل تو بودی حسن آن دلبر بر بست که بغض دم خیالت یا فقم در بر نظر هر جا که فکرم ترا دیدم در آن نظر بر یاری که پیوستم تو بودی بدم و یا دور و گر غم سفیدم تو بودی دمی را بر چو سر بودم بچپ خود تو خود بودی بچپ اندر چو از خانه برون رفتم مقامت بود خود در اگر در شجره اگر در حجر اگر در بچ اگر در بر	بر جاده کلم کردم بر آوردم ز کویت سر بر چشم بکشادم جمالت جلوه کردیم بر جانی که بنشستم تو بودی بخشین من بر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و طلب گر آهنگ حضر کردم تو بودی منزل و پای برون از خود نظر کردم ترا دیدم برون از خود درون خانه چون رفتم مقیمت یا فقم اینجا نزدیم جسد حال تو نزدیم جسد کمال تو
	شدم از فیض چون غانی ندیدم از تو دیاری بکوی نیستی رفتم بر آوردم رستی سر
فدک القلب منی دکه الظهور رايت الموت والا حیا بلا صور ولکن ميت قلبی فیه سمع و یحدّه بمعصفا فی احسن مسطور	تجلی حسنه من معدن القنور خزرت صاعقاً ثم ستفتت تحررت فی هوا دار حبسی دمن نظیر الی ایات و جمه

حوالی خده شعرات خضر
خطوط ادنقراط حول منیه
ننگ عشق دله المقمه کرد
د موعی بحره و البحران نیران

کان المک مرفوج کجا نور
فراهم آمده کردو شکر سحر
چو افت دم در این دریای می شود
من چاره غرق بحره مسجور

از اینان شعرهای کوی فیض
نویسد تاملک برق مشور

اہل اعتبار اہل الدیار اہل جامع العشق القہار
نامح بر و شہمی ہمار پاند عاشق ترا چکار
ای بند کوی چو شمشد جان دلم را بند
من و الہ جانان نام از خویشتن یک نام
دیوانہ زاد پر حلیت جہنم و غریبہ حلیت
دل از جہان یکستہ ام در زلف جانان بستہ ام
من ترکستی چون کنم ہر سوی پستی چون کنم
از من بجا صبر و دینک بگذار عرف عار و ننگ
عاشق سلامت جو بود راہ سلامت کی رود

با عشق کی بخند قہر را صبح بر دہری ہمار
پاند ہر او بیار یا با جوشش و گذار
از روی میویش بند بند پندی بکندی ہما
عاشق نیم دیوانہ نام دیوانہ را کار می ہما
و این عطا و این نیکو صفت یکدم مرا ہمن گذار
از خویش ہم دارستہ ام با غیر یارم نیست کار
در عشقستی چون کنم عشقت عالم را امدار
فی صبر دارم فی درنگ فی ننگ سید انم غار
رسوائی اورا ہمیسہ دبا و عطف و پنداد و چکار

ای داعط عاشق ما فیض از کجا پندار بجای
بگذر تو از تقصیر ما جرم از محب این در گذار

با عشق کی بخت قرار ناصح بروشده می داند
 من حرف اورا طاعتی کنم من ترک نسل دینی نکنم
 ای واقفان همه خدا جان من جان شما
 هست بلند انکدار نیست طبعان لغزور
 جانی که او گرمی کند صد لطف صد مکنی
 زان بار با هر دو فادر من کجا باشد روا
 در استه ایم از غیر مار مار اود با مار کار
 چون عشق بر ناسخ بر شد در خلق با بخر شد
 چون عشق قبول ریشه کرد دل عشق بازی بنی کرد
 در آمدی در آمدی چون جستان بر آمدی
 من از کجا و عطا و عطا و عطا و عطا و عطا
 تا چند از این چون مرا آکی کنی این جسد
 ناصح چه بسکه کنی با ناصح چه بسکه کنی زما
 از روی باشد می داند بر خد شرمی داند

بایند عاشق را چکار ناصح بروشده می داند
 این کار با من کی کنم ناصح بروشده می داند
 من انکجا عقل از کجا ناصح بروشده می داند
 زین بند کویان انکدار ناصح بروشده می داند
 چون دیده بی شرمی کند ناصح بروشده می داند
 بهر خدا بهر خدا ناصح بروشده می داند
 بایار مار او انکدار ناصح بروشده می داند
 از دست تا بد پرسد ناصح بروشده می داند
 کی میوان اندیشه کرد ناصح بروشده می داند
 بی روی تند پرسد ناصح بروشده می داند
 هرزه در آتی تا بچند ناصح بروشده می داند
 کسی مرا کشتی مرا ناصح بروشده می داند
 ناصح چه بخواری قفا ناصح بروشده می داند
 ناصح باشد می داند ناصح بروشده می داند

با عاشق شوریده حال کم کنی ل از را حال

فیض انکجا و قیل و قال ناصح بروشده می داند

در دیارم برد حشر تا دیار شهر یار

شهر یارم از دوشد در دیار در دیار

بود عقل و هوش یارم بودم از سر خوش یار
 از زبون صبا سویم که جانم آرزوست
 گفت آن مرد که هر سه رو غایم چو بیهوش
 بار ما کشم که بارت میکشیم باری بده
 چون از آن گلزار کشتم سوس گلزار آدم
 روزگار من گذشت در روزگار من که گشت
 راج روحی فی هواه راج قلبی من محوم

در طریق عشقاری هستم اما هو شبیار
 هم یار از من خبر برسم خبر از وی یار
 روی نمود و هلالی کشتم اندر انتظار
 بر دست یگبار بارم نادم در زیر بار
 چون هزاران صد هزاران ناله کردم در بازار
 حالیب در نام خود میکشد ارم و در کار
 مر جبا بالوت را خالیس فیما من خمار

فاخر قلب الغیث من فیض الحکم فیضه
 کالسحاب الماطر غیب فیض او فیض البحار

سیر و دل با بیاوردم تو کیر
 پای دل در دام دنیا بند شد
 در روز دشمن در ره افتادم بجاده
 در ره عصیان ببرد کشتم بسی
 کار چون از دست رفت آنگاه شدم
 آدم بر در گشت ای کان لطف
 بی کس و چاره در دامنه ام
 دست و پائی میزدوم تا پائی بود

بای میفرود ز جا دستم تو کیر
 او افتادم در بلادستم تو کیر
 کور کشتم از قضا دستم تو کیر
 ناله افتادم ز یاد دستم تو کیر
 سرخادم من ترا دستم تو کیر
 ناتوان دبی نوادستم تو کیر
 عاجز دبی دست یاد دستم تو کیر
 چون که شد یارم ز جا دستم تو کیر

چونکه دل را سده بصحرای داده لطف کن هم ره نمادستم بکر

بر سر خاک بهشت جانم چو فیض

حلال زارم حال را دستم بکر

ز حق جوئی نشان الله اکبر
نشان از بی نشان کی میتوان یافت
برو در عالم اسما بسف کن
گذر کن از آسمان و عرش و کرسی
ز اقلیم هیولار خست بر گیر
حقیقت را بسین اندر مظاهر
جهان آینه نوز حق آمد
ز خط و خال معنی کسید و بگذر
کبر است و جلیل است عظیم است
لطیف است و نازد و شگفتا شد
بد و تا با خودی را بی نیای
بمان این بستی عاری بی را
ز گفتگوئی شکر سر از پنجهان
ز دیدن نارسیدن بر توان خورد

نشان کی میتوان الله اکبر
کی آید در مکان الله اکبر
مظاهر را بدان الله اکبر
برو تا کن فلکان الله اکبر
بسوی لامکان الله اکبر
در ای جسم جان الله اکبر
درین من عکس ان الله اکبر
صورت را بازمان الله اکبر
نخچه در جعبان الله اکبر
نه پیدائی نهان الله اکبر
بجا خود را بان الله اکبر
کریائی نشان الله اکبر
منی کرد و عیان الله اکبر
نیاید در میان الله اکبر

باد عشق ما عسوز و میساز	باد روی دوامی سوز و میساز
سفسه دیگر کن ز اینجا بجایی	در تسلیم بامی سوز و میساز
چو روانه بدل ز ریت کو هست	بگردشع مای سوز و میساز
چو بلبل که هوای باغ داری	در این کلزار مای سوز و میساز
ولت از جور ما کرتیه کرده	بامید صفا می سوز و میساز
بحلوای وصال که امید است	درین دیک جهان می سوز و میساز
کهی در آتش ما شعله میزن	بخوی تنهای سوز و میساز
کهی در فرقت ما صبر میکن	بامید لغامی سوز و میساز
که از وصل خوش ما کام جوی	در این نوز و ضیای سوز و میساز
سر زلفم اگر در سستت آید	در آن دام بامی سوز و میساز
و فایز ما محو ما را دفاغت	تو در جور و جفا می سوز و میساز

کسان عشق بتان در زندان فیض

تو در عشق خدای سوز و میساز

بر زنای و خورشید رخ بر فروز	شب فرقت ماست شتاق روز
ز بحر تو بختند سوز و دلم	چالی برافروز و حجب ان سوز
فراق تو ناکی کهی وصل مسم	همه شب بده کاه شب کاه روز
ولا وصل و هجران شب و روزت	کهی این کهی آن بساز و بسوز

کمی ست شوگاه محمور باش
چو زاهد رستیت پرسد بگو

کمی پرده در باش و کمی پرده در
مرا جان برآمد ترا لایق بود

موجود صل دایم تو ای فیض ارد
مرا قابل این سعادت هنوز

باری در بگذری ز عشق مجاز
چو به پستی راه میگردی
راه بسیار در بقصد کن
بهل این قوم بی حقیقت را
اتشی پرشته پذیر ز شر
روزگاری دل تو را سوزند
اتشی در دل تو آشفه دزدند
بجوت خون کشند که ز فراق
بهرشان چند آبرو دیندی
رشته دل ز مهرشان بگل
جای حقست دل بروب از غیر

بر تو کرد در حقیقت باز
از برای حقیقت است مجاز
راه بنود مکر بروی جواز
اسب هست ز مهرشان در تاز
دزدانیت سوزشان را ساز
تا که گردن یکدمت دمساز
کین وصال است با هزاران
کاهی از وعده های دور دراز
یا که آری بنجاک روی نیار
تا کشند در فضای حق پرواز
غیر باطل بود بحق پرواز

حق چنین گفت و در دل من فیض
آنچه حق گفت با تو گفتیم باز

ای خفته رسید یار بر خیز
دینا بر سه مهر لطف آمد
آمد بر تو طبیب غمخوار
ای آنکه بخار یار داری
ای آنکه بجز مبتلای
ای آنکه خزان خسته ده کرد
مان سال تو حیات تازه
ای کابل سست چه خنجر
ای مرغ سحر بنغمه آمد
ای زردون خسته برکش
دست مکت و کار بسیار
کاری بکن ارقت در دست
رو خند بسوی پستی آری
ترسم که کنون بجاه افقی
یاران رفته جمله بشتاب
مانای تو در نگار است
خواهی تو با خطر برخورد

از خود نشان بخار بر خیز
ای عاشق زار یار بر خیز
ای خسته دل زار بر خیز
آمد سه غم گسار بر خیز
مان مرده وصل یار بر خیز
ایک آمد بهار بر خیز
ای مرده لاش پاد بر خیز
هن جنت بکار و بار بر خیز
جان را تو بنغمه آور بر خیز
از دیده سر شک باد بر خیز
بر خویش تو رحم آور بر خیز
درفیت بگشته دار بر خیز
سر راست نگاه دار بر خیز
تا خیزد روانه دار بر خیز
بر خیز از این کنار بر خیز
دست گیرد نگار بر خیز
حالی تو باختیار بر خیز

اصحاب اگر بخواب رفته
ای فیض تو زینهار جسته

درد دل باز بار بار سر عارف رخت آخسته ندارد بالای فلک ملک نداند ستری که خدا مصطفی گفت همی میداند اسیر تقدیر این سکه مفتیان ندانند سرد تو ز کبر سار خالی زین شیفته حال دل چرپی	احوال نهان ز آشنایان او صاف خدا هم از خدا پرس او ادنی را از مصطفی پرس از غیر محو ز مرتضی پرس اسرار قدر هم از خدا پرس افقای عشق را ز ما پرس و انگاه سخن ز کبریا پرس زان زلف بخود از صبا پرس
---	---

اگر فیض خوش کند ز گفتن
باقی سخن ز حال ما پرس

یک غره جانستان مرا بس تا هستی آن شود یقیم از عشرت و عیش و کام دنیا اب گرمی و نان سردی دل می ندیم بدستانان	از وصل تو کام جان مرا بس و شنای ازان دمان مرا بس درد دل و بوجان مرا بس از نعمت این جهان مرا بس ان دهر دگر با مرا بس
---	---

یکی عشوه شاهان نو شوم ان شاه شاهان مرا بس

دل نمی بندم بغایان فیض
ان ساقی باقیان مرا بس

چو مردانشدهی مردانه میاش	چو مست او شدهی مستمانه میاش
اگر دستهای دوست داری	ز خوش و آشنایان میاش
چو خواهی لذت مستی بیابی	شراب عشق را آمانه میاش
چو درهای سعادت باز خواهی	کلید عشق را و دانه میاش
خو زلف او برشان شد بصدل	در او آویز و خود را آناه میاش
دگر زلفش شود زنجیر عشاق	برو عاشق شود و دیوانه میاش
چو کل باشد قریبش میال	دگر شمعش بر و روانه میاش
و کبر چرخان تو سزد کند دوست	فغان کن ناله کن خانه میاش
نویک قطره ز عجب لاسکافی	درون این صدف در دانه میاش

عش کن گفت کو بکده آرای فیض
دنان را محسوس کن بی عارض میاش

یار آمد یار پیش دیدش	هم دل هم جان پیش کشیدش
هر چه بخواهد نزد وی آید	هر چه بگوید سر بنیدش
دل خود چه بود جان خود که بود	محو شودش محو شودش

خجری آید هستی فرو شد خیر که باشد سوی چه باشد عشق دوست را چه علاقت خامی او کوید عشق چه باشد محبی از کزانی کند زاهدی از خشکی کند	خجری لاسه بریدش سی بکشدش ای بکشدش انفلا ماران ای بکشدش آتش بزیند خوش بزیبش رطل کرانی پیش بنیدش باده دماغ تازه کندش
	مان عشق فیض را کردید همان از دل و از جان خان کشیدش
عاشقان اسرتوئی سامان تو باش هم دوامی در دبی در مان تو باش هر هم داغ دل بریان تو باش هر هم هم دل تو هم جان تو باش دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش عاشقان را جان تو جهان تو باش	دلبرادر در مان تو باش در دبی در مان مرا در جان ز تو نت شد دل بریانم از تو داغدار در ره تو جان و دل کردم فدا دل برفت و جان برفت ایمان برفت بدلان را دلبر و دلدار تو
	از مهر مرد و جهان برخو استم فیض را هم این تو فهم ان تو باش
چست ان چالاک رولاب مشو کابل مشو	ایدل اندر راه اوده هب ان اجل بشش

تا جمال او نه می یک نفس ساکن شو
خوشتر را می مجاهد خطر را در تنگن
راه دور و وقت دیر در گشت و ضعیف
و مبدم در هر قدم هوش دیگر در سر در آرد
اکی که نیست با عشق لیکن احتیاط
هم بر نفس از زبان یک کلام بی باقی
هر چه کن باد و لعل کینفس نشانه
جله عالم را همه حق دان و حق نیست تو
چون حدیث ادنی ستر با گفتار شو

تا نیایی وصل هر دو هم بر تزل باشد
در میان بگرد و وابسته ساحل باشد
بال عشق جوهر بند آب و گل باشد
اکی را اکی جوست لایق باشد
راه دلیلی جو عقل نیست بی عاقل باشد
کن حذر از جاها هر شیء عاقل باشد
نی بس فی نفس مستعمل باشد
حق شوقی کوی حق حق شوقی عاقل باشد
چون لب او کشیدی مست و عاقل باشد

تا توانی بچو فیض از منم که بگذر ز پوست

بچو شعر شاعران بیغرضه لا عاقل باشد

چو جان ز قدس سر ازیر گشت لاریش
فنا در طلالت ثبات و حیران شد
ز حادثات و نواب پر و بخت افتاد
هم از مقام و هم از خویش فراموش کرد
یکی بجای و طبع فرو شد انجانا
لاف کرد کوی دعوی الوهیت

که تا سر کند از خویشش بخود و خویش
نه راه پیش نه پس دست اند در خویش
بی بره عجات کو دش اید پیش
فنا در طلالت حجاب و نهیب و کیش
یکی بنفس در فاد شد محال اندیش
اکی ازاف سخن گفت از حد و پیش

یکی بجایم عقل آمد و مجرد شد
یکی باوج علائق شبانه خویش

یکی چو فیض میان کشاکش اصفاد
اسیر و بدل و چاره مانده در پیش

در میکده دوش رند قلاش کز تر حقیقم جسد ده گفت سخن برهنه خواهی جو ذات یگانیز محبت و موسسه بر حد است خود را هر کوفانی در دست باقی است این حرف اگر فقیه فصد	میخفت یاکبار از او باش یک نخسته کجور بر میافاش بشنو تو ز غور عقلش باش کس نیست در این سرا تو خوش باش نهان شده لام الف در آتش من بات من الهی نقد عاش شاه باش زهی فقیه شاه باش
--	--

چون فیض اگر شود می محبت و
بس فیض که مایه از تخم باش

آمد خیاش دوشم در خوش بشمار گشتم دیدم جاسل نقشم میم ده تاست کردم چون پیش رقم ناکیرش لب زان پس در من خود را ندیدم	بگرفت شکم رقم من از هویش کز دیدنش عقل میبخت هر هویش گفتا که پیش آیی از بهم نوش لب نا گرفته رفت از سرم هویش تا آنکه گشتم از خود فراموش
--	--

کونی که من خودم سرگردانم	او بود شام من بود و پوشش
بودم نیتابی یا خود سرانی	او بوده عهد و شش خود او خوش
نیست بودم نی است بودم	بودم خیالی در خواب هر گوش

این قصه را فیض حالی مکنی	
سیدار در دل میاش خاموش	

در عشق دیدم عوای آتش	زین پس نه ارم پروای آتش
در عشق نامی من شنیدم	کی دیده بودم در بای آتش
در آتش عشق هر کس که سوزد	کی باشد او را پروای آتش
و دروخ ندارد بر عاشقان پای	کین دست عشق است بالای آتش
در عالم عشق هر سو و ویدم	در بای آتش صحرا ی آتش
تا هر که آید خرد و دست سوزد	شد این دل من با وای آتش
اندر سهرم آبی بر تماشا	تا نشنوی تو بهما ی آتش

در آتش فیض در فیض آتش	
هم آتش جای هم آتش	

عشق در دیت از خزان خاص	عشق را کی و هند به نحو خاص
بعد کن تا ز ابل عشق شوی	همچو شبلی داد هم و خواص
اگر فاطونی و نداری عشق	از فادای ولایت حین مناص

عاشق عاصی شوی غریب خاص علی شان محو آن کو قصاص	عربی عشق که گذشت را عام باشی و عشق بست را ایل صلی که خالی از عشق
فیض اگر عاشقی سخن بس کن گفت کورا بان بقاصی خاص	
از قصاصت قصه عشق حسن القصص در شان عشق و رتبه عالیش کرو نص محبوس در بدن شده کالفر فی القصص خون جگر و طیفه عشق زان حصص طول الموی بخرعند بده انقصص ایل غمیت نمی جوید اور خص	عالم عاشقی است که از است عشق نص حق در کلام خویش بآیت سستین ارواح ما از عالم قدس است و کائن عشق روزی چه کرد حصه غم و در داد بس در شد که دور فادیم ز اصل خوش عاشق ملاک خویش طلب میکند دام
از دست عشق جان نبرد فیض از آنکه نصبت و فیض ایل عشق از وی چه کس اخص	
جانان مدد باست ای فیض بر جان و دلت قضاست ای فیض اند بر سر تو شجاست ای فیض بی ملامت و بی دواست ای فیض	علم بادلت استناست ای فیض هر درد و غمی که روز و شب زاد هر فتنه که از سپهر آمد زخم دردی که از حسیب است

هم مرهم دهم شفاست ای فیض
 رنگ زردت کو است ای فیض
 گفت از اثر هو است ای فیض
 کھا هو است کھا است ای فیض
 این نفس تو آرد است ای فیض

چه زخم و چه در دهم چه او کرد
 دوام بلای عشق بستی
 کردم طبیب حال خود عرض
 کفتم که هو ارسد بدرفت
 غافل نشین زفتد نفس

بگذار تو گفت کرد بگذر
 بس شکر که ز گفت خواست ای فیض

جاده در راه خدا کردم غلط
 کور بودم از عیب کردم غلط
 ریزنی را در بنیاد کردم غلط
 دل چه بستم در هوا کردم غلط
 اندرین ره باره کردم غلط
 کام و کام و جا بجا کردم غلط
 کز بجا این راه را کردم غلط
 چشم فدا از بجا کردم غلط

روی دل سوی هوا کردم غلط
 چشم غم بود بستم کاشکی
 یا گمان کردم بگو ای هم رهبر است
 دل نمی بایست بستن در هوا
 کاشکی یکبار بودی یاد بار
 کاش بجا یا دو جا کردی خطا
 بیچسب با من نیکوید دست
 ای عزیزان روز روشن آهسته

بست چشم عقل را دست هوا
 فیض ره را از هوا کردم غلط

ایرهنمای کشده کان اهدنا الصراط
 در دو رخ هوا و بوسس مانده ایم زار
 بگذشت عمر و لعب و لود و سنجودی
 ره دور و وقت دیر و شب تا صبح خط
 غولی ز هر طرف ره و امانده زند
 فی ره بسوی سود و نه بسوی زیان بریم
 از شایع هوا و بوسس در میرویم
 رفتند اهل دل همه با کاروان جان

دی نور چشم راه روان اهدنا الصراط
 کم کرد دام راه جستان اهدنا الصراط
 شاید تبارکی بتوان اهدنا الصراط
 مرکب ضعیف و جاده نمان اهدنا الصراط
 آه از صغیر راه زنان اهدنا الصراط
 ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط
 کاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط
 مانده ایم پیدل و جان اهدنا الصراط

کم گشت فیض و راه بجای نشیرو

ای ایرهنمای کم شد کان اهدنا الصراط

هر آنکه بسوی تو آمد شد از فنا محفوظ
 ز خوف و غم پناست کعبه و صلوات
 اشاره است زابر و چشم و تیر و کان
 فرد که اشت زنج آن دو عرو و دشتی
 بزیر سبزه خورش نفع لب می گفتند
 تو آنچو دگر می مرکب با تو دارد کار
 تو چندی باشی حافظ ز سویم مردم در

بر نیر سایه لطفت شد از بلا محفوظ
 در این سبزه بود جان زهر غما محفوظ
 که تا بدگریزی نه روز ما محفوظ
 که هر که جنگ بازو شد از بلا محفوظ
 که آب چشمه خضر هست نزد ما محفوظ
 ز خود بروی که تا باشی از فنا محفوظ
 بیاید که تا باشی بیما محفوظ

بسوی رحمت یوسف خدا که بر ای فیض که تا مرکز بری کردی از غمت محفوظ

کسی که غور کند غمتای شهر مرا
شود در جمل و ضلال امن از خطا محفوظ

اشعار بود پیکار الاغزل حافظ	ای میخوان را اشعار الاغزل حافظ
لطف سخن و اسرار الاغزل حافظ	در شعر بزرگان جمع کم یابی این همه دو
دل را بکنند سدا را الاغزل حافظ	استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما
دل را بکنند در کار الاغزل حافظ	صوفیه بسی گفتند در نای گو سفید
شیرین بود ای یار الاغزل حافظ	در شعر بزرگ روم اسرار بسی در جست
کس را بکنند هشیار الاغزل حافظ	انها که تنی دسمنند از گفته خود مسند
نظمی که بود در بار الاغزل حافظ	غواص بجار شمع مادر بگفتن افتد
آن فیتب به گفتار الاغزل حافظ	شعر که پسندیده است آن است که اندازد

یوسف شمع کن طرز غزلش چون فیتب
شعر که بود محنت را الاغزل حافظ

در چرخ آینه اهل صواع	نجم خیالت کرد چه طالع
لیکن بناید چون برق لامع	ره میسازد دل می را باید
کجو کرده باشد رفیع سوانح	انهم بوقتی بر تین بختی
که غم زنداید دارد سوانح	که دل را باید که جان فزاید

هم در مدارس هم در صوامع از خوش رفیقم دیگر چه مانع تا خود کراهی بخشت طالع خز تو ندارم خوش باش شافع	گر ایستادی انس فتادی ساقی بده می پلانہ نیست دل خستگانیم بر خاک کویت بر در که تو عجب شفاعت
دیگر بخونی ای فیض الا بشعر که باشد در درج جامع	
ایاک ارجواست السمع انت الرفع انت الینع بالادبستی انت البیع والکل احصى انت الجمع هم این دهم آن انت البدیع بگذر ز من زود انت السریع	ایاک ادعواست السمع هت بلذم کوتاه دستم هر جا روم من رفتمی پستم یا من احاط بکل شئی دنیای من تو عقبای من تو طی کن کتابم وقت حاجم
کاست اذقی من عین جبک الفیض بدعواست السمع	
ناله ما اثر کرد صبر و تنگیب را دواع غصه مغرانی کند صبر و تنگیب را دواع صبر مرا روانه کرد صبر و تنگیب را دواع	یار با صغیر مگرد صبر و تنگیب را دواع یار نظر میکنند ناله اثر میکنند یار زما کرانه کرد شرم و حیا بهانه کرد

بار عشق شده کرد عشق بنامه حاره کرد	جامه صبر باره کرد صبر و شکیب را و داد
آتش عشق در گرفت ناله خست بر گرفت	عقل ره نگر گرفت صبر و شکیب را و داد
آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد	باقی صبر نریز شد صبر و شکیب را و داد
عشق شکیب میرد جامه صبر میبرد	کس غم مانجور و صبر و شکیب را و داد
آب نماد در دلم آب نماد در کلم	سخت فدا شکم صبر و شکیب را و داد

فیض عشق شد مستی است شد
درین دلی دوست شد صبر و شکیب را و داد

بر خستات بیادم نزع	سر خشم تا ترا بیادم نزع
تا که جان را بایت افشام	قدمی رنج کن ببدم نزع
زند کیرا در زسه کیرم	پرستی کر کنی مرا دم نزع
از زوی دل آن بود ای جان	که به چشم رخ ترا دم نزع
نفس باز پس به پیش اگر	بسپارم خوشا خوشا دم نزع
زخم دیگر اگر زنی بشناب	که ندارد و اثر دو دم نزع

تا نفس است ذکر دوست کنم
فیض و خدشت تا دم نزع

گذشت عمر و کردیم هیچ کار دریغ	نه ز کار بماند و نه ز کار دریغ
رفت عریانسانه و فزون افسوس	گذشت وقت به سهو و خسار دریغ

نکرده ام همه عسر بک عمل خالص
 هر آنچه کردم و کفتم تمام ضایع بود
 بیار کفتم کاسال کار خواهم کرد
 زباده نوشی بی یار تو هست از افوس
 زهر به منم و رویت درونی پیغم
 نه یک فوس دده و صد که چنان افوس

نکرده ام نفسی با تو بوشیار درین
 بر زده رفت ز من و در کار درین
 گذشت عمر من سال همچو پار درین
 زهر سخن که نه حرف تو صد هزار درین
 هزار بار فوس و هزار بار درین
 نه یک درین دده و صد که شمار درین

غنی شمر این بکده و دم که مانده ایض
 کار کوش و کور وقت کار درین

ز عشق جوی که است ز عشق جوی شرف
 بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی
 بشق کوشش که تخرات عشق مرد از ازا
 بجوش تا که کند عشق ز خسته در دل تو
 بغیر عشق مکن دل که زود برداری
 بر طرف به پیوی و غمان بشق بسیار
 ز من شنو سخن راست یار در دل است

بغیر عشق نباشد رهی هیچ حرف
 غراست و ذمات تخرات است
 مخافان ز شد شان بغیر عشق صلف
 زینده ساز برای خدک عشق و ف
 بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف
 بدو ترا همان ره که رفت شاه نجف
 بشق کوشش و برون او را این کبر و صدف

اگر تو غوص کنی در بحار کفنه فیض
 سفینه پر کنی از در که آورش کف

عشق است اصل زندگی من بنده و مولای عشق
 برتر جانان عشق را شمار آسان عشق را
 عشق است جان جان جان از عشق پیدا شده جان
 جفت سرای عشق دان و دوزخ بلای عشق دان
 عالم برای عشق دان آدم قسبای عشق دان
 عشق است چون شیر از عشق است فادر به لوان
 شمار مگر عشق انیکو بنکر عشق را
 نزدیکش آتی کم شوی چون قطره در قلم شوی
 جان بوج و دیای عشق دل کو هر یکای عشق
 سر میطخ سودای عشق جان مغل غوغای عشق
 کار من بد پر عشق سعی من بقصدیر عشق
 فخر من از بالای عشق از بهت و الای عشق
 من عاشق بیای عشق من الله شوبه ای عشق

عشق است آب زندگی من بنده و مولای عشق
 سر و کس از ان عشق را من بنده و مولای عشق
 عشق است پیدا و نهان من بنده و مولای عشق
 جان افدای عشق ان من بنده و مولای عشق
 خاتم بقای عشق ان من بنده و مولای عشق
 عشق است چون پیر میان من بنده و مولای عشق
 باز چه بشم مرق را من بنده و مولای عشق
 در آتش میزم شوی من بنده و مولای عشق
 سر کار صهبای عشق من بنده و مولای عشق
 دل جای ای ای عشق من بنده و مولای عشق
 خلق من در بحر عشق من بنده و مولای عشق
 و از کبر و استغنائی عشق من بنده و مولای عشق
 من حاکم و لالای عشق من بنده و مولای عشق

دست نیست پای عشق گردن است و پای عشق
 فیض است استیلا عشق من بنده و مولای عشق

تن زخمی چو کان عشق سه کوی در میدان عشق
 شئی الله دلهما نکر در درک سلطان عشق

جان نر از جانان عشق دل عرصه جولان عشق
 عشق است و جان عشق است راه ختم عشق

هم طالب و مطلوب عشق هم در غیب و مرغوب عشق
 هم قاصد و مقصود عشق هم داجد و موجود عشق
 هم نادیده هم غم بود هم سودرسم ماتم بود
 عشق است یار در دوغم عشق است تخم بر الم
 هم یار شادی است عشق هم خطا زادی است عشق
 بس یوسف بچاره کور است عشق خور و
 دل را سر از جسد عشق نیست باز اجاره عشق نیست
 جفت بودستان عشق و دروغ بود زندان عشق
 بر خوان عشق هم بیان زبان میخورد خون جگر
 بر عشق بستم خوشتر از خویش بستم عشق را
 عشق است راه را بهر از عشق کی باشد سفر
 تا باشد م جان دهن از عشق تیسریم سخن

خواهند و محبوب عشق عشق است هم خوان عشق
 هم عابد و معبود عشق عشق است بر کردان عشق
 عشق است اصل درد با عشق است هم درمان عشق
 هم سینا بر بیان عشق همسم دیدن کاران عشق
 هم کردن کردن شان در حکم درد فرمان عشق
 بس یوسف مصری اسیر در چاه و در زندان عشق
 راحت در آغوش عشق نیست سخن را احسان عشق
 ان پرستی از نور عشق و این دودی از بیان عشق
 خون جگر رسد و غذا بکشد معان عشق
 تا عشق نباشد زبان من نیز باشم زبان عشق
 عشق است دلم را مفر جانهاست هم فرمان عشق
 عشق است جان جان من ای من با کردان عشق

ای فیض فیض از عشق جوئی تا میتوان از عشق گویی

از جان و دار و دل دست شوی شود از چو از عشق

زنده آن سر که بودشید ای عشق
 از سر شوریده من کم مباد
 خارا در دل بخون می پرورم

جست آن دل که باشد جای عشق
 تا قیامت آتش سودای عشق
 بو که روزی بشکند کلهای عشق

رفته رفته دل خرابی میکند خویش اگر دم نمی از غیر دست کار و کسب من این عشق است دس خدمتش را من بدل بستم کمر هم زمین و آسمان گشته ایتم مانوشی ماده از جام فنا تبری در یک سر سودای سود چون فرد خواهم شد ما عاقبت	عاقبت خواهم شدن سوای عشق تا وجودم برشد از غوغای عشق کسلا داین دست من از پای عشق هستم از جان بنده و مولای عشق نیست دمی در جهان بهمانی عشق مست کی کرد سه از صباهی عشق کی خستی برگز تو از سودای عشق خود همان هستی که در در پای عشق
---	---

مانده میکن فیض زیر آغوش بود

ماندای زار در سودای عشق

تن را بکند از دره عشق در مان مطلب نخواه راحت بر خاک ز دیده خون بهیشتان تن را در آتش گشت و شوره از خون جگر دلا و ضو کن دل را از غیر رقت درو کن بکند ز رعوت و زناکت	جان را در بار دره عشق بار و بار دره عشق شو جلد باز دره عشق جان پاک باز دره عشق بسکام نماز دره عشق شو محرم راز دره عشق بکند از تو باز دره عشق
--	---

شوایک ره آرد ره عشق

لبه و نخت ز نسبه بدر کن

بر خوش بلا سوار شو فیض

خوش خوش می تازد در عشق

هم توئی ورد و غلام ای عشق

هم توئی جان و جهانم ای عشق

هم توئی کار و دکانم ای عشق

هم توئی سود زیانم ای عشق

هم توئی نار و جنانم ای عشق

هم توئی امن و امانم ای عشق

تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق

هم توانی و هم آنم ای عشق

ای بقر بان تو جانم ای عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق

هم توئی حاصل و محصول دلم

هم توئی مایه سودا کریم

هم توئی اصل و جو دو عدم

هم توئی طاعت و هم معصیت

هم توئی مایه اشفته یکم

گاه می سوزی و گاه میسازی

دوست کس دیده که دشمن باشد

دل ز نس بردی و جان میخواهی

در دل فیض جان یکد و نفس

تا که جان بر تو فشانم ای عشق

وی باد تو دلکشای عاشق

نام تو که کثای عاشق

و الیلیل ادا بجای عاشق

ای واصل تو جان نسیزای عاشق

ذکر خوش تو خلاوت او

ای روی تو و الفصحی و موییت

ای مایه ابلای عاشق	سویت کذاست در وی ایان
ای راحت دای بلای عاشق	در دش از تو و دشن از تو
دصل توفه در بای عاشق	تو بادی و او تور طبعکار
ای جام جهان بای عاشق	در وی تو بسیند آنچه خواهد
ای مبد و متهای عاشق	از تو آید بتو کر آید
کر بسذیری فدای عاشق	جان بیگنخت فدا چو باشد
از بهر تو بای عاشق	ای باعث هری هوی صوفی
ان نغمه دل ر بای عاشق	در خیره ملک نباشد
ان ناله چون درای عاشق	در ح صد فلک گنجند
هرگز نشوی برای عاشق	مسته تو از برای خویشی
ای مقصد مدعای عاشق	هرگز نشوی بدعا بیش
داری تو بسی بجای عاشق	اندرا یک کس بجای تو نیست
هم نوت دست و پای عاشق	هم نوت دل و روان اوئی

فیض است مدعای تو چو باشد
 اگر کوشش کنی مدعای عاشق

سرت علی الدوام مشوق	عاشق که بود غلام مشوق
دائم مست مدام مشوق	از خوشش خبر نباشد

مستی بکشد ز آب انگور	ستیش همه ز جام معشوق
بر خواسته از سر دو عالم	افتاده ولی بدام معشوق
از گام و هوای خویش رسته	گامش همه کشته گام معشوق
کامی بنهاده هیچ جای	جست بر امار گام معشوق
کم کرده نشان و نام خود را	کشته است نشان بنام معشوق
دشمنی صفت از جهان کناره	کرده گردیده دام معشوق
گوشش به قوم با سر دشمن است	گوشش فیض و پیام معشوق

یا ای وفتی لبس هواک فی هواک
لبس هواک فتی لبس هواک فی هواک

انست چیب بختی انست طیب عفتی	انست شفا بوقت لبس هواک فی هواک
بار گرفته ام لبی چون تو ندیده ام کسی	غیر تو نیست بر لبی لبس هواک فی هواک
فیک لبست البت غیر رضاک از رضاک	خبر کن کیف شنت لبس هواک فی هواک
جک فی سیرتی نوزک فی بهیر سنی	سیر هواک سیرتی لبس هواک فی هواک
تلفی ای الهناک لاد هواک ماراک	ان هواک فی هواک لبس هواک فی هواک
کر کبشی ز بهی شرف ان لقاک فی الکف	تبع لبش و لا تخف لبس هواک فی هواک
یا ای سوی لقاک ان مدانی فی هواک	ان تلفی بکن رضاک لبس هواک فی هواک
فیض هواک ما هو ی غیر لقاک ما هو	غیر هواک ما هوا لبس هواک فی هواک

ذات قلبی من اشتیاق تو پاک
 بر سر آتش تو می سویم
 سید هم از بی رضای تو جان
 هر چه هستیم سحره قدریم
 ای ردای تو کمر ما تو کبیر
 در سرای وجود غیر تو نیست
 ما همه فانیم و تو باقی
 لمن الملک واحد القهار
 دل ما که چه شک و تار یکیت
 همه جانها در گت سپریم

حسرت وصل میبریم بجاک
 در هوای تو می شویم هلاک
 در رضای تو می شویم هلاک
 در قضای تو می شویم هلاک
 در ردای تو می شویم هلاک
 در سزای تو می شویم هلاک
 در بقای تو می شویم هلاک
 زین بدای تو می شویم هلاک
 در قضای تو می شویم هلاک
 در قضای تو می شویم هلاک

فیض چون میسی سدهای بجات
 بسزای تو می شویم هلاک

دلم بجز عشق تو در وی شک
 هزاران هزار از غم آید بدل
 غمم بر ستم نه و شاد با ستم
 غمی که تو آید بش دی خورم
 نغمه بان کفر سر زلف تو

شکلی که جا کرده در بحر شک
 کند جمله را لقمه عشق شک
 دل عاشق از غم نباید شک
 که تیغ از تو شیرین صلح شک
 همه حسن با حسن خطا و فر شک

سوی درستان کن غرامی بنار کسیر که بوی نباشد ز عشق	کل از شرم رویت شود رنگت بر ایمان بود عمار و بر کفر رنگ
ترا فیض چون عشق شد و سنگ در این ایفایت نیاید سنگ	
عاشق و معشوق را بی بود از دل بدل شور عشقی در سرم هر لحظه از دل میکند صحبستی داریم با هم بی غباری از قریب فاصله و پیغام هر دم میرسد از جان بجان گاه لطف گاه قهر گاه مار که نیش از میرسد از پنج زلفی تابشی همدم بجان نی غنیم دوری و دوری ز منیع ماضی بر سر هر دو جھان پنج جان در دشت نمک	اشبم این نکته روشن گشت ز انشع پیکل لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل عشرتی داریم خوش بی زحمتی از لب و کل میرد هر لحظه پسکی نامه از دل بدل گاه بوس و گاه کن رو گاه عسل و گاه ذل می فست از مهر و دلی بر توی هر دم بدل دل بردار دایم جان بجان متصل و ز جمیع ما سوای یکبارگی بردار دل
منبع بر لطف و زیبایی و جوی دوست فیض از دو عالم شویان معشوق یکجا مشغول	
بر تو شمع رخت شد در دو عالم مشغول بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان	سوخت از من هر چه بود از مقتضای آب و گل مهرت آمد حاکم این ملک شد مستقل خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل

چیزی از دستم نیاید غیر جان چه الاقل
هم ز موت نامه دل در ظلمت این آب گل
باز رایت هر که هر جای کشد خاری دفل
هر دو عالم را بیازم در رست باشم محفل

کنم از بهر شمار مقدست جان کست
ای ز رایت هر چه جان است از انا و کس
باز رایت هر که او را هست عفو اقامت
جان چه باشد نال و دین هم بقربانت کنم

فیض اگر خواهی که جادو حسن عین کنی
جسم و جارا پاک کن لایس این شکل

سخت جانم ز آتش سودای دل
کوشش جانم کر شد از غوغای دل
چون کنم ای دای من ای دای دل
بر نیاید دوی از دریای دل
نور جان شد محو غلغلهای دل
آه و فتنه یاد از جنایتی دل
نیست غیر از کشتن من رای دل
این اثر برست بی پروای دل
دور سازید از من پایی دل
آه از ارم و زار فتنه دای دل
خون شد این دل در تن من دای دل

ای فغان از بی بی و همیای دل
این چه فریادست و افغان در دم
میخورم من خون دل دل خون من
این همه خون جگر از دیده رفت
ظلمت دل پرده شد بر نور جان
زخمها بر جانم از دل میرسد
جان نخواهم بردین دل جز برک
عاقبت خونم بخوابد ریختن
دل چه میخواهد از من بجز خدا
آفت دینا دین من دکست
رفت عزم در غم دل دای من

دودا و ناله شبهای دل
نگنای این بدن جنبه جای دل

روز را در چشم من تاریک کرد
جان تو سپردن ازین تن زنگه عیب

پای نه در بحر جان سر سبز شو

فیض منیشکی تو در صحرای دل

خسب ادا شد کاروان استغفر الله العظیم
کاری نکردم بهر جان استغفر الله العظیم
بکده شمشاد خود شد زبان استغفر الله العظیم
زین چهره های سکران استغفر الله العظیم
طرفی نیستم زین دان استغفر الله العظیم
تقدیرم آرام در میان استغفر الله العظیم
این نکته بر من شد بیان استغفر الله العظیم
از استراحت جسم و جان استغفر الله العظیم
هم زین جهان هم زان جهان استغفر الله العظیم
یار بخت استحقاق استغفر الله العظیم
از اصل جرم و حیران استغفر الله العظیم
هر دم از این و هم از آن استغفر الله العظیم
محطه محض آن استغفر الله العظیم

طرفی نیستم زین جهان استغفر الله العظیم
عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف
زین پس کمر سودی کفیم بهر سودی کشیم
چند کنایان کرده ام بس جور و طغیان کدام
با این دان گشتم بی بر دم بسر با هر کسی
هر چند جویم من کف از زین عالم آبادار
ای ای عینم چرا افتادم اندر این بلا
جان میرو و سوی علالتن میرو و سوی بلا
گاهی در هم دنیا زد که سدره خفتی شود
هر دم شوم نادم و در گریه کنایان دارنده
از بس زدم بر تو به سنگ شد تو به بر رخ عار زنده
از بس زدم بر تو به راه شد تو به بدر از گناه
زین عده های هست و نیست زین تو بهای داشت

ده بار و صد بار و هزار ای فیض که باشد پیا
هر دم جهان اندر جهان استغفر الله العظیم

خوشتن را در هوا کردیم کم
از عدم تا با با تقسیم وجود
منزل و مقصود و راه را هر دو
ساک و سسوک و سلوک یه
هر چه را بود ز جناس و نقود
زبانند اگریم چون آهنگ راه
بردش چون عطا جویان شدیم
کس نمیداند که چون شد کار ما
میت میدا کار این کار صیت
گشت پنهان تر ز جستجوی ما
بگذریم از جستجو گفتگو
گفته با بر جسته باشد پرده ما
فیض را جان رفت در سودای

جاده در راه خدا کردیم کم
آیدم و راه را کردیم کم
جمله را در ابتدا کردیم کم
جمله ما بودیم و ما کردیم کم
جمله را در راهها کردیم کم
کلام اول خویش را کردیم کم
شاه را اندر عطا کردیم کم
خود چه بود این و چرا کردیم کم
زبانست تا انتها کردیم کم
هر چه را ما جا بجا کردیم کم
چونکه ما سر رشته را کردیم کم
جسته اند گفته با کردیم کم
عمر را اندیشه با کردیم کم

با فتنم آخردون خوشتن
هر چه را در هر کجی کردیم کم

در این گلشن سن پدل بوی یار میکردم
 سپهر عالم جانم طراز نقش اسکانم
 بلی گوی و بلا جویم قضا چو کان دمن گویم
 بری زین باغ تا چنیم هزاران جور می بینم
 نه پنجم روی از تیرش بر نیزم ز تیرش
 قرار و صبر برد از من تمنای وصال دوست
 بنزد دوست خواهم شد برای تخته مجلس
 دوا می دهاشتر اگر بایم نشان از بس
 نباید دلش رجمی طیب عشق را هر چند
 قلندر نیستیم که چه بصورت لیک در سنی
 عزیز بود و عالم می شود چون خاک ره کردم
 جهان بر من شود حاکم چه ادا دوست میدارم
 زخم بر عالم استغنا قناعت چون کنم پیشه

بی کنجی در این ویرانه بسجود یار میکردم
 بکود مرکز توحید چون پرکار میکردم
 برای خود غمی بوم بحکم یار میکردم
 بروی آن کل خود رو بکود خار میکردم
 سر از بهر خدا دارم بی این کار میکردم
 هوای اشیا دارم که چون طیار میکردم
 در می شایسته یحیوم در این بازار میکردم
 درین بازار دور دکان هر عطار میکردم
 درین بازار عطاران من بیمار میکردم
 درای عالم صورت قلندر وار میکردم
 چو غرت جو شدم در هر دو عالم خوار میکردم
 بر دفرمان من عالم چه زوینار میکردم
 شوم محتاج بهر ناکس چو بردنار میکردم

بنفقت عمر رفت ایضی بس کن گفت کوی

چه از دستم ناید کار بگفت ریکردم

من دیوانه که مهر پری رخسار میکردم
 جانا را سر بر بست می توحید می نمودم

ببوی آن کل خود رو در این مگر ارمی کردم
 کسی از باده غفلت و می تیار می نمودم

طواف کعبه کرجاج کشید یکبار در محرابی
 کئی از شوق روی آورده کله از بسپویم
 کئی دیوانه که مستم کئی بالاکهی پستم
 کعبه بامین حدیث مغلط دین دعا که عمری شد
 ز نانی دند و او با ششم زمانی عورت غلاشتم
 بیخاره کئی مستم نه انم پای از دستم
 کئی در حیره که در شهر کئی در نفع دکانی ضر
 کئی این سو کئی آن سو کئی بی کئی هو سو
 کئی خاتم غلده در پای که سر سوس سنگ پت
 جمال لم برنی مسیده از شرم بر مهره رویان
 سرایا جتکی در دم هفتان دارم نوح دوم

من دیوانه هر ساعت بگردیدار میگردم
 بیاد ز کشتش که برده عام میگردم
 کئی کامل کئی حستم که ناچار میگردم
 که در در بخان دیوانه بازار میگردم
 کئی بر سنگی پویم کئی بر عار میگردم
 کئی در صومعه با جبهه دوشار میگردم
 کئی بر روز می پویم کئی بر بازار میگردم
 نیم مجنون دلی از عشق مجنون دار میگردم
 روانه لاله سمرت در کسار میگردم
 ز عشق دوست چون پروانه بر آواز میگردم
 فید اند کئی در دم کئی تیار میگردم

ز علم بیختم نکند در دهن بیختم

بمان ایضی گفت که برادر میگردم

دلدار اگر فدا به وصال تیغ سحران بشکنم
 سن خدمت جهان کنم از آنکه کوه دایان کنم
 بر نفس بدون غالب شدم چون بر توفیق خدا
 ز آب حیات عشق حق چون یا ختم سن زندگی

امرا در جویان میکند حاشا که فرمان مشنم
 چیزی دیگر نخواهد چو دل در کام دلان بشکنم
 هم سوفا و کاسه کنم هم شان شایان بشکنم
 این ترک مردم حواد را چنگال دندان بشکنم

حق می بخشد جاودان سوره یار دهم بجان
در غفلت منتهی کنم گمشده را پیدای کنم
ز توبه را عارف کنم عباد را و اخلاص کنم
زندان جان است ای جان بدی صانع کاران
از آب من کردن بود من آن کردن کی خورم
مهر از کرد و کرد من رخ کوه فشان بر شوم
بهرام اگر بر شوم زنده بایزهره اشش زهره درم
خاک از شود بر من که آن چون کرد برادر شوم

جان دهم و تنی بر سر داور
آه صورت صورت پرست و پرست
ثابت از این پروان کنم تا تو بر آن
بار و بی شبیه که کوئی آفتل زندان بشکلم
چون جوی من در باشد که دروگر و در بشکلم
که در بند از گوشه شش چون گوشه ان بشکلم
هم آفتاب بر همین انجم تم تحت کعبه ان بشکلم
رخ غاصر بگو از کان ارکان ان بشکلم

ای تقی که شوره شوره یشتن را باری
تا چند کوهی پیده این بشکلم ان بشکلم

من این زنده ریائی را نمیدانم نمیدانم
دل من است جان من است بنام من نمیدانم
در صحن دهم دستم بر آید در پیوسته و در دست
ز خودی قدم خود را از دستش نشانی نمیدانم
ز نزد بگذر شستم و کج جان دهم دست گردم
کی که کیم می دانم کی پیوستم کی با شوم
دل دلی از زلفش شد زلفا ز جاودان

دوم از سبائی را نمیدانم نمیدانم
بشست آن سرانی را نمیدانم نمیدانم
من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم
من این دلقی را نمیدانم نمیدانم
خودی خود نمیدانم را نمیدانم نمیدانم
دو تائی دهمه تائی را نمیدانم نمیدانم
ز زلفش را نمیدانم نمیدانم

بشیر مهر مسد و میان که تا بد بردل بر جان	طریق و ششانی را نید اتم نمید اتم
تختا بر زبان می آیدم لیکن نیکو یم	چو علت های عالی را نید اتم نمید اتم

من از نیکم و گرد فیض گو مردم ندنندم
زبان و دستانی را نید اتم نمید اتم

در چهره محسوسه دیان انوار تو می پسیم	در لعل کعبه باران گفتار تو می پسیم
در مسجد و میخانه جوای تو میسیا یم	در کعبه و بتخانه زوآر تو می پسیم
تختا ز دم کرسن تا جلوه بست پسیم	چون نیک نظر کردم دیدار تو می پسیم
هر کوز تو پیدا شدیم در تو شود پنهان	پیدا و نهان کشتن هم کار تو می پسیم
از کوی تو سیایم هم سوی تو سیایم	در سیر و سلوک خود انوار تو می پسیم
هم گشته این عیدم هم زنده جاویدم	منصور و صفت خود در ابرار تو می پسیم
که قدر مرا کاهی که قیمتم افشانی	در سود و زیان خود در بازار تو می پسیم
هر کس شده در کاری سر گشته چو کارای	سرشکی جمله در کار تو می پسیم
هر جا که روم نام چون طبلش شوریده	سر تا سر عالم را گلزار تو می پسیم
خون در جگر لاله از داغ تو میسیا یم	چشم خوش ز کس را پلار تو می پسیم
پروانه بگردش شع جوای جمال تو	طبل بکست تا نهادم دار تو می پسیم

از خود خبر دارم نه عین دار دارم
در نظر و بیان فیض گفتار تو می پسیم

حسن رخ مهسردیان از روی قومی پستم
 هر جا که بود نوری از پر تو روی تست
 چشم خوش خویان را سپار تو می پستم
 کبر دمیغ و نرسار اجویای قومی یابم
 میل کجاستانها از بهر تو میسالد
 تشویق دل در هم از لطف تو میدانم
 عاشق سر کو کرد و من کر جهان کردم
 اطلاق و لطایف را چون تو میدانم
 اندر دل پر زده غورشید جاناتابی هست
 این عالم فانی را همه دم تو ز نو آری
 ای صبح صدائی من حرف نوشیدم

دلجوئی دلداران از جوی قومی پستم
 هر جا که بود آبی از جوی قومی پستم
 محراب دو عالم را از روی قومی پستم
 روی همه عالم را از روی قومی پستم
 بوی گل و دیکان را از روی قومی پستم
 اسباب پریشانی کیسوی قومی پستم
 چون جلد عالم را من گوی قومی پستم
 افلاک و عناصر را من گوی قومی پستم
 من تابش آن خورشید از روی قومی پستم
 من کهنه می نیم من قومی پستم
 یهای دل هر کس نایهوی قومی پستم

در بحر محبت غش شد غرق وجود فیض

وین چشم که بارش واسوی قومی نیم

ای جان مردم جانان مردم
 جان خود چه باشد تا خوانست جان
 انظار حاجت چیست چه حاجت
 ای تا تو آسان دشوار هر کس

باد اندایت صد جان مردم
 بهتر ز جان چیست تو آن مردم
 ای بر تو پیدا سپهان مردم
 وی لی تو دشوار آسان مردم

آسان کن اید دست دشوار را	دشوار پسند آسان مردم
ای بی نارانه سرنه سسایان	هم تو سری هم سسایان مردم
ای کفر زلفت ایمان عشاق	نمات حسنت قرآن مردم
ای ام شست صبا و دلبا	وی چشم مست فتان مردم
ای نور فیش در مردم چشم	در چشم مردم انسان مردم
در جسم مردم هم جان و هم دل	در جان مردم ایمان مردم
سوز و دل را در دو ساز زد	ای در محبت و مان مردم
زان شکرین لب گامی نیابد	بر لب نیاید نا جان مردم
در کعبه وصل بر برسم عیدی	جز جان چه باشد قربان مردم
در بطح عشق خوانا به دل	مستغنیم کرد از خوان مردم

این فیض را تو آغاز و بحساب

هم بسبب بی هم پایان مردم

کو عشق کو سودای عشق تا در جهان غرقان	کوستی تا غفلت در کسب دنیا
کو سوزش تا نورش اهل لایک افکنم	فسر یاد لاعلم تا در عالم بالا ختم
ساقی به تار کفر از می دماغ چنست	شبی از این خامان جنگ و بقر سودا ختم
سرت از مقر اضرا سازم و در عالم فنا	و انگاه نقد هر دو کون در فقر فنا ختم
آتش زخم در این جهان شورا ختم در کن جهان	بیرون روم از آسمان در سقف عالم پانتم

دین سکنایه درون دهم تا عالم همچون دهم
ارلیست قومی بیلون در ملک جان غوغا فم

یارب ز قبضت وایگر که دم شراب عشق خود
تا هستی مودوم را در ناله من افغانم

مستانیم بی می و جام بی نغمه و صوت می سرانیم چو یسته کرد دست گردنم سو از دکان کوی عشقم نی و صل بکلام دل نه خسار صید عشقم شست در خاک مار از دزی که می سر شدند شیدای تو را کار با ننگ	ضمها گویشیم بی لب و کام سیر و جهان کنیم بی لکام نی سه داریم سه سر انجام در ما برشته اند آرام ما سوخته ایم کار ما خام این چرخ که گشته بر ما دام طشت مسافت و از بام رسوای غمت جو بیکد نام
---	--

در صف نعال عاشقان فیض
صافی طبعی است در وی آشام

کی دیدم می در نظر مست جمال باقیم ان غمره را دل بردنی ان چشم لب بخودنی از چشم او می چشم در لعل او می میکشم پنود فداوه کف زمان در بحر عشق بکران	در خود کجا دارم جرئت جمال باقیم چشم من در وی می مست جمال باقیم در غمره او سر خدشتم مست جمال باقیم شادی کنان شادی کنان مست جمال باقیم
--	---

با لطف و قدش ساخته و رخسار و پردا ختم جام زار نیست مست جام و سب و دهم شکست آفتاب را علی کرده ام بسب خود بی کرده ام بی باهستی میگویم بی خویش هستی میگویم که قطره گاهی قسرم که یاده و گاهی خم یا عادل العاقب تم سخن الشکری لا تلکم در باده مار نک نیست درستی با جن نیست	خود از خود انداختم مست جمال سابقم بگذشته ام از هر چه هست مست جمال سابقم منزلی در آن جی کرده ام مست جمال سابقم و اوج پستی میگویم مست جمال سابقم در سوره دوستی کم مست جمال سابقم صد عقل و نیست کم مست جمال سابقم ناسوس را رنگ نیست مست جمال سابقم
--	--

ای فیض رسوائی بخوفا سوش شود که شکو
تا چند کونی کو کو مست جمال سابقم

ده که جان یا تم نمیدانم خویش از تو فرق نتوانم با منی در فراق می سوزم روی و زلف تو قبله ام شب و روز خم ابروی تست یا محراب جامه بر خویش میدرم لیکن	این تویی یا منم نمیدانم دوست از دشمنم نمیدانم کلشتم کلختم نمیدانم کافر مومنم نمیدانم ره برارزه زخم نمیدانم جیب از دامنم نمیدانم
--	---

محو در حق تو شدم چون فیض
 عشق تو یا منم نمیدانم

عشق چو کان من چو او آب روان من چه جویم فالان و حسنین و زار از اویم آن نیست که تر جهان اویم چون ادینخواست من نکویم پرورده دست لطف اویم با او پیوسته رو برویم کاهی ارغشم چو فیض مویم	حسش دریا من سبویم من قابلم او مرا چه جان است او چون نانی و من چه نایم او از لب من سخن سه آید از نیک بجز نکو نیاید ای خواجه مرا خیر شمار چون پشت من دست هر حال گاه از شادی غزل مرا آیم
--	---

از آنکه بود کوی ادخاک

افتاده بره چو خاک اویم

در سینه دلی نگار داریم بسته که شیشه بار داریم جان بجه نثار یار داریم رو سرخ و درون زار داریم ستم و هوای یار داریم باروی بدان دیار داریم با کار بشمار داریم	مادیده انگبار داریم دستی بجا اگر کشائی تن را در عشق میکدایم بر آتش عشق او بکایم چون شعله آتشیم در قص بونی چو شعله یار آید بار با شرمیت کاری
---	--

ما چشم در انتظار داریم	ز آن روز که وعده رفت کرد
از دیده دل نثار داریم	بومندم یار لعل و گوهر
مانند زلزله عار داریم	زاهد از عشق گشت داند
با خشت کران چکار داریم	تو رطل کران سبک باد
چون کشت تهی خمار داریم	پر کن جامی که این سر ما
مادعوی غنیمت پار داریم	کر می نیست ساقی مهال
در خیل سکان شمار داریم	مارا تو غلام خویش شمر

بر در که تو برای غمت
خود را چون فیض خوار داریم

بجز این هر چه باشد که ز خود خبر ندادم	من و عشق و مستی عشق بجز این خبر ندادم
من و کجی و خیالش سر شور و شرم دارم	بود از سر و صالش دل و فقه خیالش
ز تو کام تا نیام ز تو دست بر ندادم	ز در تو کی گشتم پا که سربارم
چو تو در برم باشی تبسم کمر ندادم	بیان شک غرقم چو صدف به بحر لکن
چو تو بر سرم باشی عبسم فر ندادم	تجری ز باغ عشقم غم و ناله شایخ و برکم
بخند ای که بکس دگر ندادم	ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من

سخن حدیث از غیر برم رشتد از خبر
چو مرا غم تو باشد غم خیزد شرم دارم

خوش آنکه یقین تو گرفتار می‌رم	پدار این منزل تو کار می‌رم
ستونی دیدار شده در بر جانان	آسوده ز آوار و زانکار می‌رم
در سر هوس ساقی در دست می لعل	در پای خم و خانه خمار می‌رم
کاری چو به از خدمت و معنویت	ساقی مدوی کن که در یگار می‌رم
بشباب به یکدسته ساعز نمی‌رم	پسند که در یکده هشار می‌رم
خونین جگر خسته دل دخت بهران	جانا تو پسندی که چنین را می‌رم
آن یار بلس رخ نماید چه توان کرد	آنگذار که در حسرت دیدار می‌رم

گفت رخود ایضی بگردار بسیار
آنگذار که در زخرف کفار می‌رم

تا آتش عشق ز خفت جان دل افروختیم	دیدیم که میبار غم از خوشدلی واسوختیم
حالی نفسم خود کرده ایم با عیش کیده کرده ایم	شادی چو در غم یافتیم از نابین بفرودختیم
با جنت و طرب یگار چون کار ما از غم رو است	از آتش در رخ چو غم در عشق چون با سوختیم
چون غرق پوشان غمت و لهای صافی آشتند	ما هم باید صفا از غم فرج دروختیم
ترک کتاب و درس و علم گفتم چون در راه	یک نکته اغیار سوز از پریش آموختیم
کردین دنیا با غم در عشق بود سودای عشق	ایک از سماع در دغم سر بها اندوختیم

افسرده بودی فیض تابا عیش بودت الفتی
ای غم روانت شاد باد که تو دلی افروختیم

بسیار زلف یار در بندم خوشا عالم
 ندیدم چون فانی از کلی در کاشن عالم
 بردن کردم سر از خاک ندیدم جای گشایش
 بجز غم نیاید در نظر حسیدی در این عالم
 خیالش در نظر بسته است باند غمت
 کهی حیران آن رویم کهی آشفته آن سویم
 جمال درست در صحرائی منی چون بجای کرد
 چه حرف یار یکویم و نام میوه شیرین

بدر بی دوا می دوست خورسندم خوشا عالم
 ز دل خار تعلیق یک یک کنم خوشا عالم
 دگر خود را درون خاک انخددم خوشا عالم
 از آن روغن در جان دل انکدم خوشا عالم
 بیدار جمالش از زندم خوشا عالم
 کهی گریم بحال خود کهی خندم خوشا عالم
 وجود خویش را از خوشتن کنم خوشا عالم
 دکان چه پای تاسر از نان قدم خوشا عالم

از آن خوششوند میا بزم خویش از گشته های خود
 که حرف دست کان بر خویشند خوشا عالم

بود این تنگای خوشی در غم فرو فرستم
 فدا اندر سرم سواد عیش جاودانی
 وجودم مانع خواصی در پای هدایت بود
 بردن از عالم فانی ندیدم عالم باقی
 سفر کردم در ارکان نبات و جانور و جمیع
 دین گزار چون نشنیدم از مهر و وفا و وفا
 حیات خویش را چون برق ضایع کم تفاوت

ندیدم جای عیش خویش در اتم فرو فرستم
 که در غم بود پنهان زانهم خرم فرو فرستم
 بخار خود ز خود دشتاندم در غم فرو فرستم
 از این عالم برون جستم در آن عالم فرو فرستم
 که تا آدم شدم و انگاه در آدم فرو فرستم
 ز دل خار تعلیق یک یک کنم فرو فرستم
 طویری کردم و اندر عالم و در دم فرو فرستم

خوار از آسمانها رفتم و سیر فلک کردم دلی فرخناک تیره با صد غم فرو رفتم

شدم حیران اطوار وجود غلغله چرخ فیه
نزد گشتم که چون پیدا شدم چونم فرو رفتم

لبوی یاری پروا کند شستم دل انجا ماند ما را آنجا که شستم
غلط کی میتوان از آنجا که شستم مگر چو دلی پیمای کند شستم
نه نامانده نه سه مانده و نه پامانده هم از ما هم رسیده هم پاکد شستم
چه از یار حقیقی بوی بردیم ز هر کله سته رخا که شستم
عیان دیدیم خورشید ازل را ز هر سه طلعت نیا که شستم
حدیث از شاه و ساقی گویند که این را خط زدیم از آنکه شستم
بجان و دل غم مولی گردیدیم هم از دنیا هم از عفا که شستم
نمی چسبیم در زمانه و عجا هم از اینها هم از آنجا که شستم
راز و نیاز عفا طرف بستیم بماندیم این دورا بر جا که شستم
چو در قسیم پجانی رسیدیم ز راه منزل و ما و آنکه شستم
بخلوت خانه توحید رفتم هم از لا و هم از آنکه شستم

دل و جان را بخش دادیم چون نفیس
وز گفتگوی وار غوغا که شستم

نخرد و عالمی که اسی تو آمدیم بردم که تو حبه عطای تو آمدیم

در گوش ما فاد بنا که مذاکمی گشت
 ما را بنوده هیچ همی در آب و خاک
 ما از کجا و خون جگر خودن از کجا
 این آمدن برای تو بود و برای تو
 هم راه را با ما تو نمودی زیست
 با ما پی سعی خود بجای میدان رسید
 این راه پر نشیب و فراز خطر را
 ما را تو میریزی و تویی آب روی ما
 امر امرت هر چه تو کوفی چنان کنیم
 کاری برای خود نیکینم و هوای خود
 هر جا که رفته ایم زهر تو رفته ایم
 تو آن خویش باشی و ما نیز آن تو

جستیم از غم جدا می توانیم
 در آتش بلا هوای تو آیدیم
 بر خوان این جهان بصلای تو آیدیم
 بر تو آمدیم و برای تو آیدیم
 هم کام کام را به هوای تو آیدیم
 این را تمام بسای تو آیدیم
 در آرزوی وصل و لقای تو آیدیم
 ما خاکیان ولی نیستی تو آیدیم
 در دایره قدر بقضای تو آیدیم
 فرمان برای برای هوای تو آیدیم
 هر جا که آیدیم برای تو آیدیم
 ما می خود را می که ما می تو آیدیم

بی فیض تو فیض نیابد نفس زدن
 در فن شاعری برضای تو آیدیم

الایا ایسا ساقی مده جامی که مخمورم
 الایا ایسا الهامی کن منم ز میخانه
 الایا ایسا الواعظ تو از تقصیر من بگذر

مگر می دارم از جان از این غمهای پر زدم
 که من چون موسی این ارض اقدس هست چو ظم
 که من در عشق در زین بجان تو که سعد زدم

اگر رندم و کر رسوا اگر مستم و کرسید
نه شمع روی و پنم نه گل انگشتم چیم
الایا ایها الاحباب حیثونی اغیثونی

اسیر عشقم در ذنب عشاق مغفورم
نیم پروانه نایبسل زبزم وصل او دورم
که در ظلمت سرای تن غریب و زار و محورم

اگر گیرم و کرالم ازان محسم ان بغض
که با سگانه همراز و زار استند دورم

با پای اسک خوینم که بر بخت زبون گیرم
اگر منم کند اگر به عقل مصلحت پس منم
دمی با خویش بردارم به آه و ناله در سارم
بسی گنگ ایدم زین تنگانی هر چوشت
زدست خود دارم که محنت بر اندام
خودم محبوس و خود محبس ندارم شکوه کنس
بناید رخم جانان که چشم پاک میاید
کسی عالم نرسد و کر پرسند میخندند
زبس خون جگر می آیدم بر دیده کران
سرا ز خویش غافل بون او یست و دوباری

کشم ای نول و زار از آری فزون گیرم
ز کیشش و و بگردانم بفتوای جنون گیرم
بجان آتش در اندازم بر احوال درون گیرم
فلک خواهم که بشکافد در اناموسون گیرم
بلا می خود خودم سم خود بخود نفس درون گیرم
با پی خویش نامم پس دست خویش خون گیرم
تربیم میظرون خوانم زهم لایم جرون گیرم
که از لایمقتون عالم کبی از غیظتون گیرم
و صد چشم و کر خواهم که بر خشم درون گیرم
نظر بر حال خود چون انکشم باید که خون گیرم

تلم را بغض سوز این سنجما گیر می آورد
زبان لوح جسم گوید که از لایمظرون گیرم

هر پنج که میرسد بجانم
 از پنجکسم شکایتی نیست
 بر من از من غمت و محنت
 در ددل من ز غیر من نیست
 خود ستوده سلوک خویشم
 خاربای خودم که با خود
 بار دوش خودم که بر خود
 خود بار گران دوش خویشم
 خود کند پای خویشم بجان
 از خویش اگر خلاص کردم
 از تنگ وجود خود چه رسنم

از خود رسد مگر بد انم
 از خویش بخویش در لغا انم
 از بود و نبود خود بجانم
 خود در ددل و دلبای جانم
 حارم که بپای خود نسازم
 یک کام شدن منبت انم
 سوخته که با خودم کرام
 خود را چه بکنم دوا انم
 خود را از خود چه بسان نام
 آن کج در دوا سم ناید آنم
 فخر و جهان و جان جانم

چون فیض ز خویش اگر برسم

بالای زمین و آسمانم

ایدل پاک تا بخدا التماس کنم
 امید بکسیم ز پیکان گمان تمام
 در بنیم در ره او هر چه باد باد
 چون دوست دوست داشته باشم

دین در خویش از دوا و دکنیم
 زمین پس در معامله با آستانیم
 تن در دیم و هر چه رسد در جانیم
 از دشمن خود شکایت چرا کنیم

او هر چه میکند چه صد است محض خبر ساقی پیار می بیدل غصه شد کره پنود شویم یک نفس از جام و دل در هم دریم برده ناموس و سنگ را ناموس و سنگ را می از غوان بهیم	پس ما چرا حدیث ز خون و چرخ کنیم شاید بی زدن کره غصه و اکینیم تا درد نامی خویش یک دو اکینیم زین طاعت ربانی خود را را کنیم در دست عشق تو به زنده و را کنیم
---	---

فیض از شرابی اگر چه کشم
دردت دستم دل بهم جان کنم

کی باشد از جان پر دین بسوی جان دیم از تن بجان ز جان سوی جان نگر کنیم شور و شعب کنیم پس پرده صور کس دید و کس ندید بتریم زین قفس تا چند افشیم درین آب و گل و چرخ تا بجز این چنین گذرانیم روزگار	زان نیز بگذریم و درای جهان بودیم طی مکان کنیم و سوی لاسکان بودیم وین راه را از چشم خلایق پنهان بودیم تا کوه کاف و جانب غفار و ان بودیم چون عیسی از زمین بسوی آسمان بودیم کوید است طود دگر از پنهان بودیم
---	--

سوزیم در حجم خودی فیض تابکی
خود و اکینیم از خود سوختن جان دیم

زین جهان هست بالا میبردم از مکان و لاسکان خوابم گذشت	تا محل قدس اعلام میبردم تا فرز جا و چا میبردم
--	---

میردم تا وطن اصلی خویش	از کجایا کجا ؛ میسردم
لفی باطل کردم و اثبات حق	از لم و لاسوی الایسردم
ریخ جانزارسته بال سرفت	تا نه نداری که بابا میسردم
این دو تائی خسته پر غار را	غرق کرد در غور یکنایسردم
رفته رفته در تنم جان شد بزرگ	ملک شد جاسوی چایسردم
من نمی گفتم در این عالم دگر	بر من نجات نکند جاسیردم

میردم تا منبع هرستی
جایی فیض انجاست انجا میردم

رفتم ازین دیار رفتم	زین منزل پر بخار رفتم
کس چاره ناکند اینجا	سپاره بدان دیار رفتم
غم بر سر غم بسی نهادیم	دل خسته و سوگوار رفتم
در باغ جهان خوشی ندیدیم	غما خوردیم و زار رفتم
دل دارما نکرد لطف	دل سوخته و فکار رفتم
دلبر بر ما سوار نگرفت	بی دلبر و پشمار رفتم
در کاشن او کلی نه چیدیم	پهوده بروی خار رفتم
مارا بر خویش ره ندادند	مهور و عزین خار رفتم
ای فیض کن شکایت از بخت	کر باز بسوی یار رفتم

از آمدن از جسم نداشتیم
صد شکر که هوشیار رفیقیم

در دل تو در جان تو ای مونس دیرینام	در سینه بریان تو ای مونس دیرینام
ای تو دران اندر بدن ای هم تو جان هم تن	ای هم تو حسن هم حسن ای مونس دیرینام
هم دل تو هم سینه تو گوهر تو در کجینه تو	دینه تو در دیرینه تو ای مونس دیرینام
بارم دمی ایم برت ورنه بمانم بر دت	ای لم بزل من چاکرت ای مونس دیرینام
بارم دمی خرم شوم ز دم کنی درسم شوم	از تو زیاده کم شوم ای مونس دیرینام
را هم دمی مپاشم روم کنی اشک شوم	از تو بد و زیبا شوم ای مونس دیرینام
لطفم کنی کاشن شوم قهرم کنی کلخن شوم	که جان شوم که تن شوم ای مونس دیرینام
خواهی بران خواهی بخوان جان من در پی بکان	در امانس جادوان ای مونس دیرینام
جان با تو پیوست از ازل دل در لولیت از ازل	گشتم ز تو ست از ازل ای مونس دیرینام
تا در دلم کردی وطن جان نوم آمد به تن	هم نوحه او هم کهن ای مونس دیرینام
جان لم بزل در وصل بود کجند بجز نشن بود	آخر همان کرد که بود ای مونس دیرینام

فیض است کسکوی و شید جیبت جوی تو
شیء الهی گوی تو ای مونس دیرینام

آنکه کارش نابلست نیست او را دل منم	آنکه را مرکب دل هست و پای دل در کل منم
آنکه او را چه حاصل شد بیغداد عشق	فیتش اکنون بجز حاصلی حاصل منم

آنکه در راه هوای نفس چالاکست چست
 آنکه رود در راه حق نهنگ دگامی کینفس
 آنکه اورا بود جادو آسمانها با ملک
 آنکه نقش دوست در مرآت کوفین آن قوی

در سلوک راه حق نهاده و کابل منم
 کرد عمر خویشتن را صرف بر باطل منم
 سرگون افتاده اکنون در چه بابل منم
 آنکه نقش هر دو عالم را بود قابل منم

آنکه مقصود دل فیض است از عالم قوی

آنکه بسته در خیال تست جان و دل منم

آمده ام بدین جهان تا که زنی سگر برم
 صحبت شکر دان اوئی غم و اندان او
 جدم کنم در این منته تا که ذخیره را بسی
 بسته گرد بندگی تا که گفان خود حق
 دوست چه مغرمن شود پوست بیکم ز خود
 آمده بسته ام مگر خدمت پادشاه را
 سر غلبم بپای او دل بجهم برای او
 خلعت نور و خیر و شکر هست درون یکدگر
 هر چه درین سر بود جمله از ان با بود
 دیده جان گشوده ام بو که در آید از دم
 سونس و غلغله من نیست بجز خیال او

نامه ام که از شکر قصه برم خبر برم
 این فی پر گره بهم بر شکم شکر برم
 سگت شکر زموی شه بر سر یکدگر برم
 لب بلبس چنی منم از لب او شکر برم
 تا سگی شکر سوم بی صد فی کسر برم
 تا که زمین دو نش تاج برم کمر برم
 جان بدیم برای او خدمت او بر برم
 نور زلفه و اخرم خیر نش بدر برم
 آمدیم که مالی خود جمع کنم بدر برم
 تخم و لاش کشته ام تا که از او غریبم
 تا نبود خیال او با که دمی بسر برم

بوسه زخم بر آن دمان غصه ز دل بدر برم
چون که بر آید باز سوزی ز بر برم

کجی آنکه وصل او روزی جان من شوم
دوست بدست آورم نیست بهت آورم

این غزل جواب آنکه عارف دم کعبه فیض

آورده ام که سه نیم عشق ترا بسر برم

یادش چه کنم ز خود فراموشش شوم
چون دشمن آید همه تن که شش شوم
ز نزدیک من آید همه آغوشش شوم
گیرم چون تنگ از بهوشش شوم
گر بوسه دهد ز ذوق پیوشش شوم
کوید چه بنوشش بهلکی نوشش شوم
خدمت خواهد همه تن تو شش شوم
باری اگر شش بود همه دوشش شوم
غفلان غفلان چه کوی در سوشش شوم
ناکشته شوم خاک سر کوشش شوم
و آنکه قربان دست و بازوشش شوم
در عرصه میدان فتم و کوشش شوم
از سر تا پای جملگی جو شش شوم

بشم چه جمال یار مدوشش شوم
چون روی نماید کجی کردم چشم
از دور آید برش سراپا شوم دوم
آید کینارم ز میان برخیزم
لب بر لب من بند شوم مست و خراب
ساغر دهم شوم ز سر تا پای لب
خواهد دل و جان شوم سه ادا دل جان
هر طوقش شوم سراپا کردن
کوید چه پا شوم ز سر تا پای سر
کرتیغ کشد شوم سراپا کردن
تیر اندازد شوم سراپای هدف
چو کان چو بدست گیرد تار و رخس
از دیک جفاو محنتم گر برزد

از کبوی و زلف گر کشاید موی | صید زلف و اسیر کبوشش شوم

کر لعل شکر بار بکفاز آرد
چون فیض گشمت کرد خاوشش شوم

مرا هر چند رانی دیگر آیم گرم از در برانی آیم از بام نیارم صبر کردن بی تو یکدم بکش خجر بقصد کشتن من نهم سر پیش تیغ هر سبیل نوافقت سخت خوریز است بی ناک نه با تو میتوان بودن بی تو تو خورشیدی و من از زده کتر	و گرازیاد آیم از سر آیم دم از بام رانی از در آیم که توانم بخواست بر آیم که تا رقصان به پیش خجر آیم بقرابت شوم کردت بر آیم و صالت را بجای من در خور آیم نه انم تا به عشقت چون بر آیم چو زده از خدمت هم گشته آیم
--	---

کر لطف تو دست فیض گیرد

و گرنه در رست از پا د آیم

میدم هر دم خیالت و روح اندر قالم می طپد دل شمع رویت را چو می نیم زدو من که ناب دیدن رویت نمی گم چه سان چون خیالت نم بدم در اضطراب آرد مرا	روز میکردم ز خورشید و لغز و رت شوم چو نشدی نزدیک چون پروانه تا شبتم طاقت آن باشدم تالاب گذاری بآیم پس و صالت آنچه خواهد کرد بار درویشتم
--	--

جان و دل سوزد فراقت و صل دین نازک
بی تو بودن با تو بودن چیکه سقد در نیت
نیت پایانی برت در راه خود مقصود نیت

ای دیست جان و دل وصل تو دین و مدبهم
چله سازد کفر فیه یا دیارب یاربم
ما زدهم حیران ندانم صیت آخر مطلبم

فیض عشقت این شکایت کن کن قیلم شو
هر روزم جان کنم تا هست جان بقالم

از شراب عشق مستی می کنم
پیش چشمی و بسی هر دم غزل
در شراب ز کس مستانه
چون شدم چار چشمی کی دگر
چون ندارم بر وصال دوست پای
از تغافل های او خون میخورم
فیض از خود لاف هستی کی ز بند
میشوم عالی چه بستم می کند
با خیالت شور و مستی می کنم
زان دو چشم است تو خون میخورم
زهر چشمی دارم و نوش لبی
در شب و صل تو بندم زلسا

با خیالت بت پرستی می کنم
می سرایم شور و مستی می کنم
پنود دی و می پرستی می کنم
یا در روز تذرتی می کنم
چاره از مکده ستی می کنم
وز بندیه اش پستی می کنم
هستم چون اوست هستی می کنم
هستی از ابالای پستی می کنم
در وصال ترک هستی می کنم
وز لب لعل تو مستی می کنم
خشکی و شد رستی می کنم
فکر روز سنگد ستی می کنم

مست می کردم چه مستم می کنی	سر بنده بیابان پستی می کنم
کر چه عالی مستم اندر راه عشق	پیش بابای تو پستی می کنم

فیض دایم مست و هرگز نمی بخورد
از شراب عشق مستی می کنم

ما سرستان مست هستیم	بابای دمی یکی شد هستیم
در ساقی و بادیه محو گشتیم	از نکت وجود خویش رستیم
تا دست بدست دوست دادیم	پویند ز خویشتن گشتیم
تا چشم بردی او گشودیم	زان زکس ست مست هستیم
تا پای بگوی او گشادیم	از دست بیوی او شد هستیم
تا باده زدیم جو شش در خم	تا باده شدیم و غم گشتیم
تا باده باده لعل دوی نیست	ما رسم دوی بهم زد هستیم
ما از ساقی و ساقی از ما	در عیش بجام دل نشستیم
ما از مست و مستی از ما	در روزالنت عهد گشتیم
مستی کنیم ز آب انجور	ماست زباده استیم
بی مستی ما بنودیم هرگز	بودیم همیشه مست و مستیم
از ما مطلب صلاح و تقوی	ما عاشق در ندوی رستیم
بر خواسته ایم از دو عالم	ما در صف می کشان نشستیم

سربای بلبل اردامی فیض

بایرستان مست سببم

باده در باده ست چون نشوم
 رخ برافروخت چون نسوزم چون
 زلف خم در خم پریشانش
 باده او هو شیار چون باشم
 اوست قبله سجود چون بکنم
 هست او من چه سان باشم نیست
 دل اسگشته میخورد دلدار

بایرستانی رزست چون نشوم
 قد برافروخت پست چون نشوم
 پای دلرازدست چون نشوم
 ساقی می پرست چون نشوم
 اوست بت بت پرست چون نشوم
 سقیم اوست است چون نشوم
 طالب این شکست چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شو فیض

راه عذرم نیست چون نشوم

چو دل در عشق می بستم ز خود خورار ماکردم
 نظر چون سوی من افکند و فدا را ز سرستی
 لبش در مان جان شد چشمش اسرار محبت بگفت
 ندانستم در اول بندگی عشقت و دین بندگی
 حیات جاودان در عشق تو در جان باقی ختم دیم
 چه بکنم در وفا از اجناس و جور افروزی

طاعت را حاصل دادم سلامت را دعا کردم
 ز خود رفتم بخود باراندم بچو و چسپا کردم
 در آخر عمر را در عشق تو در دمی قضا کردم
 ز دم خود را بیتیغ عشق و جان و دل فدا کردم
 ز روی یار تحسین اشارت و شفا کردم
 بخواکن جور کن جانا غلط بگفتم خطا کردم

رسم بستی و دم خستی بدر گفتی نیکوئی

چرا بستم چرا خستم چرا گشتم چرا کردم

پذیر لب نمان می گفت چونی در غم فایض
رجایت هر چه کردم شکو کن گانایا بجا کردم

ز تو ای کساده و لها همه کار بسته دارم
بامید آنکه شاید بهو ای تو بربندم
نه نگاه نیم مست دل من بجا که دارد
همه ریخ و بخت و غم همه درد و سوختم
غم تو و و است آنرا که بسینه در دواز
تو بسته ام دلی را که شکسته است صد جا

ز تو ای دوا و درمان دل و جان خسته دارم
همه تار و پود خود را از جان گسته دارم
نه دیند زلف شست سر سومی رسته دارم
سپه بلا غی عشقت بدلم نشسته دارم
بامید حب عشقت دل و جان خسته دارم
پذیر عذرم ای جان که سگسته بسته دارم

بگویی با بسوز دل و جان در آتش او

دل و جان چه سود فیضا که بغیر بسته دارم

ماند با اثر هو س دارم
بادل پر زرد عشق کمن
هم دلی پر زرد و سن خواهم
بی می و جام و سطر و ساتی
عیش بر عاشقان حرام بود
مستی و سر بر جنون گشتن

اتشی با شرر هو س دارم
مانهای سحر هو س دارم
هم سری پنجر هو س دارم
مستی و شور شر هو س دارم
می ز خون جگر هو س دارم
کو بگو در بدر هو س دارم

کشتن اندر کمر هو سس دارم غرقه اندر سگر هو سس دارم نای و هو ی شر هو سس دارم	در هو ای میال باریکی «خیال دمان شیرینی کوه و صحر او عشق و رسوائی
ز آنچه سنیکن دلان بکنید بغض بر ارباب بر هو سس دارم	
زهر قمر از تو کشی در جامم زهر قمر تو چو شد استم من که شایسته عفت را دارم نتی از باده گردان جامم پرده بر کسب و برادر گامم چون کنم چون تویی آراحم	زهر قمر از تو کشی در جامم نوش لطف تو چو شکر نوشم کی ز چنگال بلا اندیشم ای زخمت و د جهان ست و غم لطفا چسب کنی در پرده بی نقای تو دارم آرام
کام فیض از تو می رخ بسپارم ای ز لطف تو شیرین کامم	
که دل تنگ آمد او ضلع کردن بر افکن پرده از اسرار مکنون رسم عاقبتی را کن در کون سیکبائی شد از اندازه پردن	بیا ساقی بده آن اب گلگون خرد را از سر دی سر بر کن بجو شر و جان صلا ی عشق در ده ببخش در دغم تا کی نشینم

روان سازیم سوی مرغ کردون روان از تنهای دهمد پروان که بخیر دوست افشانه است افسون	بمانا آه آتشنا کن از دل فلک را سقف بشکافیم شاید دل و جان را نثار دوست سازیم
	رقم کن بر دل و بر جانت ای نبض بر تاسیخ زودی زانک گلگون
با انواع بلا نوبت در مان من میکن بترکان سیاست رخنه در ایمان من میکن مرا حیران غمیش دغلی را حیران من میکن من آن خود نیم آن تو ام بر جان من میکن از آن کفین تو خود را دمدم قربان من میکن قدمم گر زنجیره ای قبول آن من میکن چو فرمودی دلم را نیز در فرمان من میکن بدر و خود دوای درد پدران من میکن	بدر عشق پدر مان دوای جان من میکن بخورشید جرات ذره ذره دین من میوز بدان محراب ابرو در نماز من قلمه میکن دل از من بردی و جان نیز خواهی چه نیخواهی چه قربانت شوم در دم حیات تازه ام بختی سری دارم همبسی نثار خاک پای تو بهران ام سینه مانی دل وصل نیخواهم دل چون شد اسیر در و پدر مان بدری
	از زبان در کس بکلام ای فیض از این بختار چه بود بخا خوشی علاج آتش سوای من میکن
مرسم دایغ دل بریان من ایکه رسم دینی و هم ایمان من	ای دوای درد پدران من ایکه رسم جانی و هم جان من

آتش اندازد بخان دمان من باقی آن آتشی بر جان من هم سر من باش و هم سامان من تا تو هم آن باشی و هم آن من بس بود عشق تو خاتمان من کردی آبار این دل ویران من	عشق سوزا بکشد عالم سوز تو صد هزاران آتشی بر جان عشق در غم آن پرد سامان شدم از سر برد و جهان بر خواستم خان دمانم که برد در راه تو کنج مهر خود نهادی بر دلم
محو کن بود و بودم مار فیض آن تو ماند و ماندی آن من	
میدرم پرده پندار چون است جنون همه را بیکدم آزار جنونست جنون بیکدم بر سر بازار جنونست جنون میدرم جامه بیکار جنونست جنون میردم تار و دلا در جنونست جنون	میزنم بر صف اغیار جنون است جنون دل من بکشد از دیدن و پنهان کردن قدح باده ز میخانه برون می ارم چون شدم عاشق و دیوانه چنان صبر کنم چند جان محنت دوری کشد و دل آرد
فیض انواع جنون در می پنهانی سحر کردی تو در این کار جنونست جنون	
عاشقا ز باقی سر و سامان مکن جز بد دوست در و ما در مان مکن	ایکدا این در در ادر مان مکن در عشق تو دوا می جان است

د زخم خود جان مار آتازه دار خانان ماغم تو بس بود ز آب دیده باغ دل سر سبز دار باده عشقت رنستان واکیر از صفا هم رتیم جامی بده شریت و صلت ز چار ان عشق رشته جازا بقی خود ببند	خبر بغم دلمای ماسدان مکن خانانی بسد ماسا مان مکن چسته این باغ اویران مکن ست را محمود سرگردان مکن تشته را محمود از احسان مکن واکیر خسته را پیمان مکن جان ما جز در غمت نمان مکن
سهر داران غایتی شب رد و وصل فیض را بجزان مکن	
تم از خاک شد پیدا شود در خاک هم نهان نختر غشتم که ساز پاک از این خاک که در تنگ به بندم خویش را بر عشق بند خویش را برین من این عشق پر آشوب عشق و این سر پر شور با نم نقش عاشق را پس آنکه بگذرم ز عشق سوم نحو جمال او بسان ذره در خورشید	ز خاک تن بر آید جان بماند شد و جاویدن بیاتامای کردم در این دریای بی پایان مذارم دستش از دامن مذارم دستم از دامن نهم سهر بر سر انکار تا اوستن بر آید جان نختر معشوق یکتانی ز این ماند مرانی آن شوم که در خیال او بسان قطره در میان
چو در جبین خود می بینی این نقیصه زندان که تامل دارد از غم رود جان جان جهان	

جانب دوست میگردد عشق مرا که همچین
 هر که ز قبله پرسم روی کج بودی دست
 از تو پرسد ار کسی قبله عاشقان بجایست
 قبله زاهدان هوایند عاشقان خدا
 هر که بگویم چه رسان محرم او توان شن
 هر که ز عشق پرسدم باده گشتم ز جام دست
 هر که زد دست پرسدم مست شوم ز خوشتن
 سالکی او پرسدست بنده کجی چنان رسد
 جنبه دوست سوسى او راه نما که همچین
 سوسى جمال او شوم قبله نما که همچین
 جانب گوی بار من ره بنما که همچین
 حق خدا که همچین حق خدا که همچین
 بگذرم از بوس گشتم ترک هوا که همچین
 پرسد و بارون دوم مست تھا که همچین
 از من و بارون دم بی من و ما که همچین
 بر سر خوشتن بنده فیض تو پاک که همچین

جانب دوست میگردد عشق مرا که همچین
 هر که ز قبله پرسم روی کج بودی دست
 از تو پرسد ار کسی قبله عاشقان بجایست
 قبله زاهدان هوایند عاشقان خدا
 هر که بگویم چه رسان محرم او توان شن
 هر که ز عشق پرسدم باده گشتم ز جام دست
 هر که زد دست پرسدم مست شوم ز خوشتن
 سالکی او پرسدست بنده کجی چنان رسد

گوید اگر کسی چنان ریشتم کند رشتان

بگذرد از ابل صومعه میگوید ای که همچین

جوانی دگر و پیر اقامت کن
 بشنوده دل و گیسو اقامت کن
 ز خویش بگذر و تو فیر اقامت کن
 جمال شاهد و گیسو اقامت کن
 تن جوان دل پیر اقامت کن
 شتاب عمر از پیر اقامت کن
 بجان پرکش تقدیر اقامت کن

بیا میگوید تاثیر اقامت کن
 سس وجود تو آفاق خرد در
 نه سودی دنیا به تا بخود گوی
 چو در ناز و آئی نیاز شو ایکی
 برای دیدن صنم خدا بسایخ جهان
 برای برز بر قصر سکون شتاب
 چاکر ابدل بایکند خدایت قضا

کفش ریاضت و تعمیر آتشا کن	خرابی تن و مهوری و استای فیض
	بر د قبوه و بگذر غفلت قلبان بوز و ناله شبگیر آتشا کن
محبت پرده « شد چون کیم چون که آب از سر بد شد چون کیم چون دل از دستم بد شد چون کیم چون جنونم بیشتر شد چون کیم چون فتانم بی اثر شد چون کیم چون که کار از بدتر شد چون کیم چون	نغمه بنان تر شد چون کیم چون بکودایی فرو شد پای دل را خوش از دزی که دل « دست من بجانباید تا زنجیر ز نفس ذارد « دشمن تاثیر فریاد چنان امید ببودی توان ثبت
	فاده برد و لهایی فیض که ای در بد شد چون کیم چون
بر از من سپاسی سوی جانان نسی جان فرا از کوی جانان دل افشته چون سوی جانان از ان زلفین غنبر بوی جانان مهرم پر شد ز نای و هوای جانان ددم از هر جستجوی جانان	کدر کن ای صبا بر کوی جانان دل مرا نازه کن یعنی سپاور سر شوریده مارا چه محبتون پریشان خاطر م خواهم نسیمی دلم گردیده لال مال عشقتش بهر سوئی بگر کوفتی بمسد و م

دزد بادی مکر بر من ز کوشش بردم در غم بجران درین گفت	کشم آبی مکر از جوی جانان بسی شرسند ام از روی جانان
سختن کوزه کن و دم در کش ای فیض کر آبی برنت بد خوی جانان	
بر دل مکن این فضای جهان تن خراست و علف همی خواهد دل ما صورتان بی سستی کار هر روز نمایا بد است گر بجان بسند ویم کو پروا دل بخیه بر آن زمینم این بدرد کو کم این نیمم کو آن صبر زین عشم جانکده از در بنجم تا یکی سه نیمم بر زانو چون زند کس بزخم پرسم مرک کو ناکه و ابرهیم ز تن یا عافی که نیست کرد و این ساقیا ساقیا بد قه جی	تیره شد زین کنا کش تن جان جان جو عیسی خدا بر اوج جان در میان دو خلد شد حیران یا غم جان خوریم یا عشم خان در بخت می تنیم حیف از جان در بد و دریم این بدرد آن در کم آن نیمم و ای بر آن در بلا مده ایم سر کرد آن چند بچشم پای در دامن چون کند کس بدرد بد آن عشق کو ناکه بکند زیم ز تن جان یا عیسی که جمده کرد آن تا یابم ازین کنا کش امان

در نوزدیم این زمین درمان جان شده تن دهان تن هم جان آن بود این داین بود هم آن خوش بخشم اندر این دامن	بگذرم از سر کمان و کین تا به چشم عالمی نیکه است هر دو با هم یکی شده اینجا عالمی بی تراحم مندا
سخت چون بامس اینجا میاید بس کن ای فیض گفتگو دبان	
خون چو نهد بوس در کن رسن هر جا که خواست برود دل من بهادر من اهل دلی نیافتم آید بجار من هرگز نشد چهار من آن یابار من بختی نمیشود بخلط هم چهار من در خورشیدی نزد نفعی روزگار من	از دست من گرفت هوا اختیار من بر من چو دست یافت گرفت کسان کسان گشتم بی بکوه و پیابان دشمنه دده اغیار بود آنکه مرا یار میسنود کیار هم گذر مفادش باقیان بکوه مرا بهسر دو غار و عده کند
بس کن ز سگوه فیض دره شکر شیر بامس بهر آنچه کرد بخج کرد یار من	
از بهر جان غران پذیرد بهار من شاید که باد سوس تو آرد بخار من شاید قدم نمی بر خاک ر من	هرت بجان بهار دل داغدار من در آتش بهر ای تو خاک تری شدم می افکنم براه تو آ خاک ره شوم

گفتی گوی قصه اندوه خود بکس من چون نهان کنم که رخسار پرده میدرد در روز خورشید ز غل جسته بکنند غم از دم شمشیر بر آرد و آن نگار	خون شد رخصه تو دل را ز دار من خون جگر بر این مرده اشکار من گویم به آه رفت و فغان روزگار من نشست ساعتی ز گرم در کنار من
---	---

خاوش باشش فیض دین قصه مرن
نی کار است سگوار خوان کار من

تا چند بر باطل نهی ای دل بد خویش از راه دوری آمدی ستم دوری پیروی حق را از راه دین در شمع خیرالمسکین از دست در دروغ تو از تو دو او گنج تو در دل عشق آتش در روز خور و در آن آتش بسوز در دار حق منصور باش از هر چه بخواد در باش جان ندهای آنکه از جازا ندهای عشق کرد	یکبار حق را یاد کن در روزگار خویش از عمار کار خود برین انجام خویش حیران چه ای این چنین در کار خویش کنج نهان خود خودی هم خود تو را خویش آتش شوم خود تو باش شمع مرا در خویش در راه عشق حق مکن از خویش باز خویش چون قیض شد در جبهه وصل قربان باز خویش
---	--

مگر تو مردی بتان بهر هوای خویش
در آتش سوزان بردای دل پای خویش

هر کودش از دست برد و بهر جان سکندر عشق جوان تو کن خیر جانب حق رو کن	در دروغ نفع افتاد دید او بجای خویش کین غم چه افتد در دولت نبی برای خویش
--	--

غم و افسوس زان شاد شود و عشق حق از دست شود	شاکردی شیطان گمن بر برای خویش
نی نی چه شیطان خود روی چون اندی سوختی نام	استاد شیطان شیوی در بتلای خویش
رو رسم نو بنیاد کن خود را از خود آزاد کن	تا و ابروی زین بندگی باشی برای خویش

چون فیض روحانی شوی زانیده فانی شوی
یا بی بقای جاودان اندر فانی خویش

ای که داری بوس طاعت جانان دیدن	بست باید شدنت به گمش آسان دیدن
آن جهانی که فروغش کرکوه شکست	کی توان که نظر موسی عسرا دیدن
نشود دولت از قید علقه ای آزاد	توان جلوه ان سر و فرمان دیدن
تا موسی حسد دازد و دل بیرون کن	تا نورش بتوانی ره عرفان دیدن
چشم خفاش میان چشم دیگر پیدا کن	نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن
جان ترا باید دید غم تن چند خوری	بجز از تنی اگر است مست سر جان دیدن
بر درش چند بدی آری چنانکه فانی	هیچ شرم نشود زین همچنان دیدن

مرن ای فیض ازین پیش ز کفایت
اگر است بر آئینه جان دیدن

رای فرزان چو باشد رخ خوبان دیدن	شادی برود جهان در خم ایمان دیدن
توبه از زهد بریا کردن و می نوشیدن	در خرابات سخا جلوه ایمان دیدن
رقم عیش در آن صفحه عارض دیدن	حال شغفه در آن لاف پریشان دیدن

کوکا ز پیر سؤالی ز جمال ازلی	میستوان گفت در ایمنه خوبان مین
نیست نهان ز نظر صورت خوبه مرا	است یکسان چه بوجل و چه بجران دین
ز کف دل پاک کن از اسل و بدل پناشو	نزدانی کرش از دیده کریان دیدن

چند از این گفتن پیوده چشمش کی فیض
 هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه بر دیش نظر توان کردن	نه پای آنکه بگویش گذر توان کردن
نه آن فراد که تاب رخسار توان آورد	نه آن شکیب که بی او بر توان کردن
نه سه چو گوی بیدان او توان افکند	به پیش خیر او جان سپر توان کردن
نه بدمی که با دراز دل توان گشتن	نه محرمی که در دشمن خبر توان کردن
نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود	نه آن قبول که سه خاک در توان کردن
دل دلی نه که در وی بچند این همه غم	غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن
بجا روم چسبم در و خود کرا کویم	ز خویش کاش زمانی غم نه توان کردن
بیا یا یغضای خدای تن در ده	کمان بسد که علاج در توان کردن
بدوست دوست شود پنج فیر شیر کن	که زهر در محبت سکر توان کردن
بانچه دوست کند و دست با نش با دوست	برین دسیله مکر در توان کردن

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض
 که پیش تر غمش جان سپر توان کردن

ولا بر خیزه پائی بر بساط خود نمائی زن
 در ادر حلقه مستان و در کش بکده پیمان
 که در بد در خد مت چلی در خویش خالی شو
 اسیر نفس بودن در خراب آباد تنی تا کی
 بخلو خانه دخت در از خویش کیا شو
 زره کم کردن اندر ظلت ایاد و سرس تا کی
 بیفکس آنچه در سر داری پاد اندر این ره
 بروی داران خود را این سپکا خان بکس
 زنا افتاده در راه و دست بخر افیش

برندی سبزه ارش درین ز پدربائی زن
 بستنی ترک هسی کن دم از فرمان دانی زن
 زنی برگی بچو برگ و نوای بی زوائی زن
 قدم در عالم جان نه در از خود ربائی زن
 بسوزان غرقه یا چاک بدین دلی ربائی زن
 براه ای نفس اندر از نوای هوای زن
 که ای کن در این درگاه و کس پشائی زن
 بشه پشنائی و عظامی آشنائی زن
 دو دست استمانت در جناب کبریائی زن

چو عطار از هوا بگذر برک هر دو عالم کوی

پس آنکه در سخن گفتن دم از طو کسنائی زن

هر آن جان تا بچسبد آن یار کو آن یار کو
 در سینه و لسان طمان جان از تناشد روان
 در ذات عالم است او خورده شراب از دست او
 افلاک سرگردان دست خاکست هو است
 حلاج مست آن نیست که زمان در وجد و حال
 در دینی و دخیی سپر خرقی همه چیست هیچ

وین سوزش دل تا بجی دلداد کو دلداد کو
 تا کی بود آن در تنه آن دیدار کو دیدار کو
 نغمه سربان کو بکو خستار کو خستار کو
 در عالم بالا است همیشه ارکوشیدار کو
 نغمه ملکای ذوالجلال آن دار کو آن دار کو
 در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو

حق در برابر رو برود عبوده رو در چار سو	کو را ن گرفته حست و جو آن بار کو آن بار کو
منصور اما حق بنزد من صور حق حق سیزم	زین صدد انا شدف جز بار کو جز بار کو

کر راست میگوئی توفیق من در کس خاموش کن	
ازا که باشد بخوبی گفتار که کفار کو	

اسی عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یار کو	رسلمای شوق دل پروانه ام دلدار کو
دل مست او جان مست او تن هم سزاوار کو	در جمده اجزای من یکدزه هشیار کو
دل رفت و جانم میرود روح روانم میرود	جانانه را که کشند آن دلبهرغوار کو
دل بستم اندر زلف او و عطر زینم دست	کافوشدم کافوشدم ز ناز کو ز ناز کو
قربانیم قربانیم عید وصال او کیست	شقای جان افشایم ان غره خونخوار کو
گیرم بر اندازی نقاب بمانی از رخ بی عجب	لیکن سرت کردم مرا یارانی دیدار کو
کشم که چون پنم ترا شرح غم دل سر کنم	اندم که پنم روی توان طاقت کفار کو

شب بانیال زلف تو کی خواب یافیش را	
در خواب هم کی نیست آن دولت میدار کو	

من نود تو ام حاضر همه جای چه جوی تو	دذر همه جا هستم پیود چه پوی تو
پیوده پیسوم اید دست قرارم نیست	یکجا بچه سان باشم چون در همه سوی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو	چون نیک نظر کردم کفتم مکر اوئی تو
کفاهمه اویم من این را همه رویم من	آری تو نداری شست آری همه روی تو

نزد تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد	ای آب حیات جان یارب ز چه جوی تو
چه آب چه جوی جان بگذار تو همه را	اسما همه رو پوش است خود پرده روی تو

هر سو گذشت میر و هر سو بردست میدو
اندر خم چو کانش ای فیض چه کونی تو

که سوی طاعت دم که سوی عیسان او	منظر لطف من و منظر غمندان او
گاه مرا لطف او برد در طاعت برد	که گشدم دست قهر جانب عیسان او
در کنم گاه عفو سوی جان آورد	که بردم منتقم جانب یزدان او
گاه جفاش مرا بر سر شکر آورد	گاه جلالم برد بر در کفندان او
جرم من و علم او برد و ز حد گذشت	تا چه کند عاقبت این من و این آن او
هستی او از قدم هستی ما از عدم	بانی پانیده اوست تا به قربان او
عشق چه من کس نباخت حسن چو او کس نبخت	اوشده همه این من شده حیران او
تا بر دبادش گیرد و اندازدش	کوئی دلم می طپد در خم چو کان او
حلقه بکوشش ویم رفته ز هوشم	کوشش مرا می سرزد نغمه الحان او
سیکندم مرا و جانب این گفت و گو	ست ز جان در ذل فیض بقبیلان او

خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو
تا ذره ذره ام همه کیسرد بهوای تو

ایم چو کرد و بر سر راه تو اوفتم	شاید دو بوسه و بر بایم ز پای تو
---------------------------------	---------------------------------

جان درست خدا کنم و رفت کنم
 جان صد هزار کاش بود بر دمی مرا
 خوش اندم می که سوی من آئی ز راه لطف
 یابم حیات تازه بر جان فشانندی
 در تو کسی بحسن و ملاححت کجا رسد
 تو بچو آفتابی و من بچو سایه ام
 هستم من برای تو تو برای خود
 هر چند لطف پیش کنی تشنه تر شوم
 از در که تو دور نگردد، شبنم تیز
 در آسمان ملائکه گویند آمین

ای صد هزار جان گرامی ندانم
 تا جلد دانش را کنم از برای تو
 تو جان ز من طلب کنی و من لغای تو
 اگر صد هزار بار بمیدم برای تو
 تو یاد شاه حسنی و خوبان کدایی تو
 آیم بهر کجا که روی در قفای تو
 هستی تو خود برای خود و من برای تو
 سیراب کی شوم و شراب لغای تو
 هر که چشمه چه شستی از عطای تو
 اندم از فیض روی کند در دعای تو

بی پرده رخ فنا که شوم فندای تو
 در چشم من در آ که شوم فندای تو

دور از تو چشم بد که سر پای بکونی
 خوب آمدی پای که بای تو جان بهم
 با من هر آنچه میکنی از لطف و قرو ناز
 در حشر آبی جلوه گمان تا کنند عفو
 در خلد چون بناز خرامی برسم سیر

نزد دیگر پای که شوم من فندای تو
 در دم شود در آ که شوم من فندای تو
 هست آنچه بجا که شوم من فندای تو
 از عاشقان خطا که شوم من فندای تو
 حور ت کند دعا که شوم من فندای تو

مکدر و فیض زود که دیرست و ایش

در و عده تقا که شوم من صدای تو

عقل و سپاه عقل را کرد بدون سپاه نو
خلفه در بدن ننگه مقدم پادشاه نو
یافت زمین طلعتش شوکت تازه جابه نو
در صف صوفیان چو نوبت لاله لاله نو
عشق چو در میان نهاد رسم نوی در راه نو
دو ختم از لباس عشق دلی نو و کلاه نو
گرچه بر دمی کم روی بقبده کاه نو
این رخت آفتاب نو هر طرفش ماه نو

عشق رسید و دل برد نوبت پادشاه نو
لشکر عشق تخمیزد در برو بوم و ملک دل
عشق بدل تقیم شد دولت دل عظیم شد
قاضی شمع تاج یافت مذهب حق و اوج شیت
رسم دربی که عقل داشت کرد از ان کنایه دل
سوخسته بود ز راه من دلی من و کلاه کهنه
را نه در و بکعبه را قبله صد و عمر یکیت
رو بجا که بر سپهر کشته شد ندامت و مهر

فیض بسینه تابکی آه قدیر سبکی

هر نفس از درون بر آرماله تازه آه نو

جان اگر هم شد فدایت کو بشو
هر چه خبر تو کو بخت بان تو بشو
تا بهشت جان و دل کردم کرد
در همان دم بخشی از من جان نو
کنه را کوید جلالت کو برو

لر برفت اندر غمت دل کو برو
حسن تو ای جان من پائیده با
من طمع از خود بریدم در زمان
هر دم جانی فدا سازم ترا
جان تو بخند جمال تو مرا

خلمستی نوروز نوروزی نو	بردم عیدی و قربان نویست
دوست می خواند ترا ای فیض جان در ره ادبای ارشد کن بدو	
با هر که من شرت کم کونا صم دلمتف شو ای شوق بهر شومر ای عشق پیش آهنگ شو چون شوق در پیش هست کو هر کام صد فرسنگ شو ایکو را اینجا کنگ شودی دور اینجا لنگ شو در حلقهستان در ابا عاشقان هر یک شو پید روی از خواست دولت و سنگ شود شو در عاقبتی خوش آیت در بند نام و سنگ شو کر عاقبتی دیوانه شود دیوانه فرسنگ شو	ای عشق رسوا کن مرا کونام بر من بگفت شو منغمم برون اندر پوست افتادم اندر راه شو چون شوق بهر شد مرا از دوری منزل چه غم ای عقل از دوری بجو در راه مجور می شو زاهد ز دین کردی بر می از عشق اگر بوی بری کر مر دشتی در دجوی خاکی شود و کلهما بر دی کر مر دشتی جام گیر ترک رسوم خام گیر کاری که از آن شود در بر سوزن آن از دوت
خواهی ز رویش بر خورم در لعل او شکر خوری موی شوی ای فیض آغوش در زلف او دلمک شو	
بر امید احسانی اندم بدین درگاه خسته کدائی را اندرت مران ای شاه جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله پنج جانم پنجم روی پنج سو نیام راه	خوشه چین جسم من کرد غرنت ایماه حسن کم نمیکرد نا امید پسندم جززه تو را بی نیست بفرزت پناهیست چون روم من از گویت چون کج زه دریت

ای فسر اوقه خور زردی هوای تو جانگاه	تا بچند ریزم اسب تا یکی خورم حسرت
تا ز راه لایم تا سده ای الا لاله	الطف کن مرا جامی از شراب مستانت

ای زدا من در صلت دست عانت کن	و ایگر از فیض خویش بکیم
------------------------------	-------------------------

از دست شد ز ثوقت دستی بر این لم نه	بر باد رفت خالم پانی درین کلم نه
حصول حسر خود در کار عشق کردم	یک پر تو از جمالت در کار حاصلم نه
از هیچ دتاب زلفت بس تیره در کارم	گرد سرت از ان روی شمی معتایم نه
زان چاکان که دایم مستغرق صالند	برق غایبی خوش بر جان کاظم نه
بدراب نیک بخشند چون نیگوان مرا نیز	از خاک تیره بر لبید در حد رنزم نه
فوج مشکوه دارند صبری چه کوه دارند	یکدزه صبر از ایشان بستان در دلم نه
کم گشت در پیش دل شد کار فیض مشکل	یونی صبار زلفش در کار مشکلم نه
این شد جواب آن نظم از کهنه های طلا	ای یک از آب از کل پانی درین کلم نه

از فیض یکده ای شد قابل گاهی	منت بیک نگاهی بر جان قائم نه
-----------------------------	------------------------------

جام لبالب بایت لب بلب ساقی بنه	زان باد و باقی بخش وین باقی جازا بنه
ای ساقی مه روی من بهر حیات فوی من	هم برقع از رخ بر فکس هم از چین گشاکره
کویند در جنت بود از بهر زاهد سیوه با	ماد ز نخلان نگار این سبب مازین سیوه به

عالمیت سبب توبی کی میرسد دست کسی رحم آرد بر بچاره از خان مان داره تاختند کردم در بد تاختند پویم کو	غالیست نرنج این متاع قیمت کن نیست به ای نفع لطف و گرم از وصل خود گاهش به گیرم سرعت شهر شهر جویم نشانت ده به
ای فیض بس کن این فیه کز وصل متوای میر این کار را اسان کیسه با جان کز خبری به	
ای که در دت نادوا ایخته با تو پیوند محکم کرده ام مهر تو بگرفته سه تایی من بر درخت عشق در باغ دلم دیده گریاغم از دریای عشق کمنه غریبال فلک بر سر مرا	و ز غمت بس خرمی ای کجسته رشته جان از جان بکجسته عشق تو با جان دل ای کجسته سیوای گونه کون او کجسته در کنارم درو کو هر بکجسته نوبنوغم بر سر غم بکجسته
هم ز در دت کن دوی در فیض ای ز در دت صد دوا بکجسته	
دل بعشق حذای بکیتاده تا نماند عاشقان اثری جان فرما دو قف شیرین کن کمنه کز پای جان بردار	قطره زاری بدریاده خاک مجنون بآب لیلاده دل واسق بجهد عذرا ده مست دشوید سر لهراده

سایا جرد سحر و سوزی
صاف اگر نیست در دلی من آرد
زاهد از ابشت و حور و قصور
دل از فرقت بجان آمد
تا بوز و زتاب رخسارت
زاهد اولیده به فتنه فیض

من رفتی بسحر و پاوه
هستی از نیستی دم بیفاده
عاشق زابر خود جاوه
جان من کیدک دلم داده
فیض را دیده تماشا ده
آهن کهنه را بجلو داده

تا کی از هر هوا بی سازی

دل بشنود صدای بیکتاره

بی قرب و دوست در دل شبها چگونه
ای طایر خسته بی مرغزار انس
بیج از مستام اصلی خود یار میکنی
بار و زکار عشرت بزم وصال دوست
کو چشم مست ساقی کو آن لب چو لعل
می آید این سروش ز جنانان فیض
با موجهای قلم بهران چه میکنی
زان روزی که بود دست در گنا
ای دو عالم که زاننده سالها

ای قطره با کثاکش دریا چگونه
در تنگای وحشت دنیا چگونه
دور از دیار خویش تن اینجا چگونه
بی یار و ملو از خود ایام چگونه
مخمر زمانه بی می دنیا چگونه
کای جان ای سر غربت تنها چگونه
در کام اردای عشق ما چگونه
شبها چه مادر میکنی اما چگونه
در دوری چهارقت ما چگونه

بعد از دو سال با غم و ابرام چینی ای دیده که آن کل رخسار دیده	با ما چگونه بودی و با چگونه ای آن جهان روشن چنان چگونه
چونی در ابتلای مایه سراسر فیض ای وصل دست داده دنیا چگونه	
در عشق دست ای دل شیدا چگونه یاد آوری عدم ز نسا نخانه قدم در بحر پیکار کنارم کشید و گفت من جلوه نامنوده تو از خویش میدی جمعی باصل از کشش در خطراب بارم ز خویش راند و بخت غم نشاند در چاه باطمینان بکی تو خود به بست ای خانه زاد عشق دست و پرورده طرب	ای قطره باکش کش دریا چگونه بنیان چگونه بودی و سپید چگونه پیدا چگونه بودی و با ما چگونه امروز غرق بحر بخت چگونه ای غرق بحر عاطفت ما چگونه گفت ای نشانه تیر بار را چگونه گفت ای اسیر زلف چلیبا چگونه در تجمه محیط غم ما چگونه
ای فیض خویش را به غم عشق ما سپار وانکه به پس که در کف ما چگونه	
رفتم بجزایات تو کلت علی الله از غرقه و سجاده و تسبیح گذشتم در غرقه سالوس بنیان چند نشستم	و ایستم از آفات تو کلت علی الله در کف و کرامات تو کلت علی الله تجانه طاعات تو کلت علی الله

غری بدر آوردم و بر خاک میخندم	بر سنگ زدم لات تو کلت علی نه
از آب و گل خویش سبک گشتم و رفتم	تا نام سموات تو کلت علی نه
را و سفر طامه کبری هست تو گل	تا حذر طامات تو کلت علی نه

گویم سختی فیض اگر چه حسرتی تو
بگذر ز غرافات تو کلت علی نه

ز بر چه غریبار استغفر الله	ز بود استعار استغفر الله
دمی کان بگذرد بی یاد ویش	از ان دم پشمار استغفر الله
زبان کان ترند کرد و دست بنود	ز شش احوال استغفر الله
سر آمد عمر و یک ساعت ز غفلت	مکشتم هو شیار استغفر الله
جوانی رفت و پیری هم سر آمد	مکردم هیچ کار استغفر الله
مکردم یک سجود می در همه عمر	که آید آن بکار استغفر الله
حفاظ بود آنچه گفتم آنچه کردم	از انما الفرار استغفر الله
ز کردار بدم صد بار توبه	رکعتار م هزار استغفر الله

شدم دور از دایای فیض
من بهر زار استغفر الله

کفنی مرا کن ذکر هو سبحانه سبحانه	من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه
باید چه ذکر هو کنم در نیفتش او کنم	یا روی دل آن سو کنم سبحانه سبحانه

پاک نقوش هست بیخمال و زخمن او و هم در خیال
 کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او
 امرش بخودی که مرا کی ذکر من بود بی او
 از پیش من کی میرود از من جدا کی میشود
 خود ذکر اویم سر بسر که چه ذکر من بی اثر
 ذکر من و او ذکر است منم من و او ذکر است
 هم ذکر و مذکور او هم شاکر و شکور او
 جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود
 هم جان و هم جانان من جسم مایه در مان من
 که منع و که احسان کند که درد و که دکن
 گاهی از او گریان شوم گاهی از او خندان شوم
 که ساز و دم که سوز و دم که درد و دم که دوز و دم

در عقل دلالت وصال سبحانه سبحانه
 کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه
 من از کجا و از کجا سبحانه سبحانه
 نسیان یادش چون شود سبحانه سبحانه
 در خود نمیدارم خبر سبحانه سبحانه
 غنیم من و او ناظر است سبحانه سبحانه
 هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه
 او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه
 سرایه احسان من سبحانه سبحانه
 او هر چه خواهد آن شود سبحانه سبحانه
 او هر چه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه
 که هستی آموز و دم سبحانه سبحانه

جان غرق شد در بحر او دل کم شد اندر نامی مهربوی
 ای فیض بس کن کهنگو سبحانه سبحانه

سگسته دل و جان لا اله الا الله زبان حال و مقال همه جان گوید بگوشت مستعان میرسد بهر نقطه	نتیجه دو جهان لا اله الا الله باشکار و نمان لا اله الا الله ز جزو جزو جهان لا اله الا الله
---	--

ز شوق و دوست بیا یک بند میگردد
تو گوش دار که تابش نوی زهر زده
همین نه سوسن تو حیدر میگردد بشنو
نوشته اند بگرد عذار معجب چکان
جمال و زیبایان غم نامی مشوقان
بکستان که ز می کن برک کل نگر
بیای بگرد آثار اتماش کن
که ز بکوه فلک یا بر ویدریا بار
بر وید بگرد کن به خشک و زبک
بگوشش هوش تو آید به طرف کمری
بر آید به غفلت ز گوشش پس بشنو
به بگرد حدت در و بنالیم وزیر
همین نه و روزبان کن ز جان دل میگو
سر و دایم معاصی است نغمه دف و چنگ
سحر زانق غنیمت بگو شش آمد
میان صوفی و پیرستان سخن میرفت
زیر میسکه کردم سوال از توحید

سه زمین و زمان لاله الا الله
چو آفتاب عیان لاله الا الله
ز سونات مغان لاله الا الله
بخط سیر عیان لاله الا الله
بر فر کرد بیان لاله الا الله
ز رنگ بوی بخوان لاله الا الله
شعور سرور دان لاله الا الله
شعور ز کوه و دکان لاله الا الله
شعور ز این و ز آن لاله الا الله
اگر چنین و چنان لاله الا الله
ز نطق خور و کلان لاله الا الله
هر از اراده جان لاله الا الله
بناله و بقعان لاله الا الله
سر و متقیان لاله الا الله
که ایها الشفلان لاله الا الله
چه گفت پیر یغان لاله الا الله
یاده گفت بدان لاله الا الله

بگفتن دل و جان فیض آفتاب کمن

بگو به نظم و زبان لا اله الا الله

شدم اگر رزاه احمد لله	که عظم شد پناه احمد لله
رهی کار در مرقا در که او	بر من بخود اله احمد لله
سحاب رحمتش بر من ببارید	ز دل شستم گناه احمد لله
بیکدم کعبه بای عشق بر بود	دل و جان را چه گاه احمد لله
رسن آمد زبالا یوسف جان	برون آمد ز چاه احمد لله
چو در تاریکی زلفش فادام	رخنی دیدم چو ماه احمد لله
طریقت را حقیقت را بدیدم	در آن زلف سیاه احمد لله
راه ایمان ز کفر زلف دیدم	بنادم رو براه احمد لله
کدائی کردم ستانش جامی	شدم سرست شاه احمد لله

چو فیض از فیض حق جامی شیدم

وجودم شد تپاه احمد لله

گرفتم ملک جان احمد لله	گدشتم از جهان احمد لله
چه جان و چه جهان چه ملک چه ملک	شدم تا جان جان احمد لله
سکان را در نور دیدم بهمت	شدم تا لاسکان احمد لله
برون کردم سر از عالم بنادم	قدم بر آسمان احمد لله

زمر فانیان دل برستم	شدم از باقیان الحمد لله
ز محکومان بریدم رونادام	سوی آن حکمران الحمد لله
ز چاه بطع یوسف وار رفتم	بسوی مصر جان الحمد لله
ز حوت عقل یونس وار هستم	بصرای عیان الحمد لله

ز بود فیض و نابودش برستم
نه این ماندن آن الحمد لله

ندارم خامنای حبیبی الله	نخواهم آب و نانی حبیبی الله
من از کون و مکان نرا گشتم	شدم در لامکانی حبیبی الله
جهان را خطا پراری کشیدم	چو خود گشتم جهانی حبیبی الله
نیستم سرفی از جهان و نه از دل	ز دل خواهم نه جهانی حبیبی الله
مرا جانان پسنداید نخواهم	نه ای و نه آنی حبیبی الله
نجای گرم چو در دست من آید	بسوی او جهانی حبیبی الله
در آیش خو شدم رضوان مبادا	برای من جهانی حبیبی الله
نغم آتش عشق مرا بس	بشت جاودانی حبیبی الله

چو بار آمد ز در خاشخ شود فیض

عیان شد برسانی حبیبی الله

ندارم خبر تو کس را انت حبیبی	را ندم خار و خس را انت حبیبی
------------------------------	------------------------------

پر د بالی کش دوم در هوایت ترا خواهم ترا خواهم بجز تو همین خواهم که حیران تو باشم در این دلی من بیند انم چه غوغاست در این سو من بیند انم چه سود است	شکستم این نفس را انت حبسی نخواهم هیچکس را انت حبسی نه منم پیش و پس را انت حبسی نخواهم این جرس را انت حبسی نخواهم بوالهوس را انت حبسی
--	--

نفس بی یار تو کر میرند نفس
نخواهم آن نفس را انت حبسی

ایا نفسی علی البهران نوحی مذارم طاقت بهران جانان مرا جان دادن آسانتر ز بهران و صالت جان و هد بجزرت ستانم جیبی فی فوادی فی فوادی دلم بگرفت از نادیدن دوست و نفسی با عدتنی عن حبسی غم بهران جانان سوخت جانم خمار باده نوشین مرا گشت و صالش مقصد اقصای نفس است	و بالاشواق و الاخران نوحی تعالی نفس نوحی ثم نوحی منفی غنی لی اذ هست روحی تعالی یا سلیلی لا ترو حی د فی روحی و لانه نب برو حی فتوحانی فتوح فی فستوحی الا یا نفس روحی ثم روحی اساقی مات روحا حی روحی صبوحانی صبوح فی صبوحی و لونی و صلہ القاف روحی
--	---

یا حسن ما احلاک فی عیسی و فی بصری
 لولا کالم استنخ بخیو تک
 ولا انتفت بعیش ، لقیقت ولا
 ولا انتفت بقلب ولا روح ولا جسد
 یا عشق استبطن لا اعضائی دارکافی
 اکشف قضا غا عن سر از مخرونیه
 و فی عیسی فی دنیائی و جسدانی الهوی
 و دینی و ایمانی و اسلامی و مذهبی
 و جانی احسن تجربی تحتها سر
 و حوری و غلمان فی درختوانی الهوی

یا عشق ما احلاک فی قلبی و فی نفسی
 بخیو تی الدنیا و لا البقی و لا عسری
 اکلت و لا شربت و لا تحت من ستری
 و لا شهت و لا ذوق و لا سمع و لا بصری
 بنارک احرقما لا تبقی و لا تدری
 قد نالها منها نفحات علی خطری
 و لولاه ما کنت من عین و لا اثری
 هو العشق ما اهانک فی روحی و فی بشری
 لشی فماینه من شرها سگری
 و ناری نار العشق ما احلاه من سگری

تمسک یا فیض بالعشق آینه به
 نیال مقامات الارکار و المعری

ای سعدن دل داری خبر تو که کند یاری
 در راه تو سپویم یاری ز تو میجویم
 افغان کنم و زاری شد که تو حرمی
 دل را بخت بستم باز از تو پیوستم
 بر خاک درت کریم افزون ز حسابیم

ای شتری زاری خبر تو که کند یاری
 خاقی تویی و باری خبر تو که کند یاری
 و در رحم نمی آری خبر تو که کند یاری
 ای منبع غمخواری خبر تو که کند یاری
 که تو خری زاری خبر تو که کند یاری

از در گشت ای دلدار محروم مرا غم زار
اگر تو کنیم خوار می جگر تو که کندیاری

فیض آمده با عیسان دارد طبع غفران

ستاری غفاری خرد تو که کندیاری

از حسن خورشید ازل عالم چنین زیباستی
مخ دل با بلی در کاشن این جایگان
از سوزش ماسوشی افتاد در جان ملک
از باده روزا کشت شد خانا چمکه است
از جام عشق کبریا سیراب کی کردیم ما
ساقی بجای تازه کن مغز دماغ پختگان
از کاشن قدس لقاء بوی بکلی آمد بیا
طاغوت اکافر شدیم لاهوت انوشیروان
عبدیکه با او بسته ایم روز ازل شکست ایم
کشتیم محو انجمن در شک زان در وجدان
وز نور شمع لم یزل این دید با پیوستی
ارستی ما غفلتی در کعبه چنانستی
فریاد لاعلم ناد عالم بالا سستی
لیک از خمار این شراب دینیا غمناستی
زین باده جام عاشقان دایم انتفاعستی
کین زهد خام خشک مغز در آتش سوداستی
زان بوی از سر تا پایا هر ذره مان پویاستی
چنگال استمناک ما در عده الوثقاستی
و انعمد و ان پیمان ما بر جاستی بر جاستی
از لیت قومی بعلین غوغاستی غوغاستی

مقراض لا بر کبیر فیض پنج دو عالم ابر

چون حاصل این هر دو کون الا شستی
در غن

چون تو نبوده دلبری در ایسج بوجی و بری
چشمی ندیده که هر می ماند تو در سر دو کون
در ایسج بوجی و بری چون تو نبوده دلبری
ماند تو در سر دو کون چشمی ندیده که هر می

سوزیده هر بال و پری در آتش سودا می	در آتش سودای تو سوزیده هر بال و پری
لگشته هر جگر و پیری در راه بی پایان تو	لگشته هر جگر و پیری در راه بی پایان تو
هر جانی نیک اختر از مهر و دست مستقر	از مهر و دست مستقر هر جانی نیک اختر می
هر سردری هر هنری رام و پیروز شده است	رام و پیروز شده است هر هنری هر سردری

از باغ وصل تو بری کی فیض را در دست خود	از باغ وصل تو بری کی فیض را در دست خود
کی فیض را در دست خود از باغ وصل تو	کی فیض را در دست خود از باغ وصل تو

ز تو کی توان جدائی چه تو هست بودائی	چه تو هست و بودائی ز تو کی توان جدائی
دل خلق میربائی بگرشتمای پنهان	بگرشتمای پنهان دل خلق میربائی
نه روی اگر نمانی ز جهان ان نماند	ز جهان ان نماند نه روی اگر نمانی
خیم زلف اگر کشائی دو جهان بهم برآید	بهم برآید خیم زلف اگر کشائی
چه شود اگر در آئی بدل سگسته من	بدل سگسته من چه شود اگر در آئی
بخیاال کی در آئی چه تو در جهان بکنجی	چه تو در جهان بکنجی بخیاال کی در آئی
ز تو میگویم کدائی چه ترا هست پادشاهی	چه ترا هست پادشاهی ز تو میگویم کدائی

چه تو منبج عطائی ز تو فیض فیض جوید	چه تو منبج عطائی ز تو فیض فیض جوید
ز تو فیض فیض جوید چه تو منبج عطائی	ز تو فیض فیض جوید چه تو منبج عطائی

ای نسخه اصل خوبی و عینائی	سر چشمه آبروی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر جهان	پنهانی تو غایت پیدائی

وی حسن تو مجموعه بر سیکه لی
 خورشید سر اسیمه شوق رویت
 بدر از غنم تو بلال کرد بر سر
 آب دبا و زمین و تشس هر یک
 سر جانوری غمت بجان بکزیده
 مرغ سحر از درد تو دارد افغان
 از فرقت تو فاخته گوید کو کو
 از درد تو غنچه را بود تنگدلی
 خون در دل نافه بوی زلفت کرده
 نگذاشته داغ تو دلی را بی درد

وی هر دو جهان ز عشق تو شیدایی
 سرگشته کویت فلک سینائی
 کیوان کندت چه چاکر افلا لائی
 سر کرده قدم تو را کند جو یائی
 و نذر طلب تو باشدش پویائی
 و ز عشق تو غنایب شد شیدائی
 و ز بهر تو میزند نو امانائی
 داغ تو به لاله داده خون پلائی
 از چشم تو اهووان شده صحرائی
 سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم بجزت همه سبب آن است
 روزی بود از دلش گره بکشی

دیدار بکس نمی غنائی
 پنهان دل خلق میبایدی
 چشم تو منون غنچه ناز
 بامان کی کنی تو عشوه
 پکانه و آشنا نخجند

پنهان دل خلق میبایدی
 دیدار بکس نمی غنائی
 زلف تو فنون دلربائی
 پکانجی در آشنائی
 جان تو که ما تو تو غنائی

سوزیم در آتش جدائی در کلبه عاشقان در آئی آئی و نقاب برکشائی بی پرده بعاشقان بنائی	نایک باشیم در فراقت باشد روزی بنیان اغیار در کلبه عاشقان بدل آئی و جمال عالم آرا
	بی پرده بر پندست نماند نی فیض دهنه این غزل سرائی
بی پرده جمال را چه انمائی در هست چراز پرده پردنمائی دی بس بنیان چنان چنین بدائی جائی چه نه چگونه در همه جانی بابی تو حیرانیم چه تو بامائی در دیده نه چون تو بود پس نمائی دوریم چنان میان جان نمائی در جان و دلی و روی می سنائی حیران تو ام که در حجابی آئی معلوم که یکتائی و بی عفتی ای دای برادرش دی نکشائی	زان روی نقاب پراکنشائی کز کوه ترانیت چراپنهائی ای بس بیدار چرخین پنهائی ای همه جا چهره اند در جانی ای در بر ما چهره اند در ما ای در نظر از نظسه چرائی عجب نزدیک با چهره از وصلت و دریم ای شاه شاهدان تو در جانمائی حیران خودم که چون حجاب تو شدم جز که گسند جمع میان اخدا فیض است و تکرر دهمی بر زانو

ای نهان گشته در هویدای	چه شود که نقاب بکشای
همچو کس در جهان نمی ماند	که تویی پرده روی بنای
کره جان کفر بکشاید	کره زلف اگر تو بکشی
دو جهان از جمال تو روش	این چه حنفت دین چه زیبایی
کل ز روی تو شاد و خشنود است	لاله از داغ تو است سودای
ز کس از چشم تن مست و غراب	از قدت سر و راست رخساری
گرم سودای تن پر و اند	بیل از عشق تن شیدای
حسن تو در لبای دشمنان	عشق ما آب در رنگ زیبای
عشق اگر چه ز حسن پیدا شد	حسن از عشق یافت رخساری

فیض دارد نصیبی از محبت

زان دشمن میکند بر سرانی

در حسن بیان دلبر با بک تو باشی	و ز غم نهان هوشت را با بک تو باشی
چشم از رخ خوانم تخم جانب غراب	در ابرو شان قند نما بک تو باشی
در زلف بیان گیت نهان هنر لعل	زیر شکن زلف دو با بک تو باشی
کساح بهر جان تو انی نظر انگشت	پنهان ز نظر ما همه جا بک تو باشی
از کس تخم سکه چرا گفت و چرا کرد	دارنده بران جو رو چنانکه تو باشی
بی باد سر اقم بره بی سده پایان	پادشاه هر سپرد یا بک تو باشی

بر گفته فیض اهل دلی نخته نخسرد

کونیده پس پرده مابکده تو باشی

یکانه گشتم از دو کون تا آشنای من شدی	کم کردم از خود خویش را تا آشنای من شدی
سربا ختم در راه تو تا نوشته می سرور مرا	از دست دوم دست پاتا دست پای شدی
صد آفرین صد آفرین ای عشق ای نعم المعین	در خلعت و در کمری نور هدای من شدی
نی در دودم بی بلا بی برک بودم بی نوا	در دبداد دوی مرا برک و نوای من شدی
پیار بودم بی توس پس زار بودم بی توس	چون سایه افکندی مراد ارشای من شدی
من خود ترا از اینداجور و جناندا شستم	چون خود کردی عیان مهر و وفای من شدی
می جستم از کویت فراگشتی مرا دار اقرار	نغمه سرای خود مکر آخر سرای من شدی
پس میریدم از توسن یا یکشیدم از توسن	در دت کمان کردم نخست آخر دای من شدی

چون فیض شناسم در سر از پارا برتر

از خویش گشتم بخیر تا آشنای من شدی

نغمه رخت ندیدم کفنا ندیده باشی	نغمه زغم خمیدم کفنا خمیده باشی
نغمه ز خلستان کفنا که بوی بردی	نغمه کلنجیدم کفنا نچیده باشی
نغمه ز خود بریدم زان باده باچشیدم	کفنا چو زان چشیدی از خود بریده باشی
نغمه لب اس تقوی در عشق تو دیدم	کفنا بیک نامی جامه دریده باشی
نغمه که در فراق بس خون دل خوردم	کفنا که سسل باشد جورم کشیده باشی

نغمه جبات تا کی نغمه همیشه باشد	از نادانیاید شاید شنیده باشی
نغمه شراب لطفت آیا چه طعم دارد	نغمه کوی ز نغمه هم شاید مرزیده باشی
نغمه که طعن آن لب کفایت حضرت آن	جان بر لبست چو آمد شاید چشیده باشی
نغمه بکام و صلعت خواهم رسیده باشی	نغمه که نیک بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر نیک بینی از وصل کل بگویی
کار تو فیض این است خود را ندیده باشی

غمی در دمی و عشق نگاری	دل زاری و چشم اشکباری
جنون عشق با خود گفتگوئی	خیال یاری و شبهای تاری
بدل جوشی سهری خالی زهوشی	بسینه آتشی در جان شکاری
کمی فسیاد و افغان گاه نادر	همانی گاه سوزی گاه سازنی
میان آهوان در کوه و صحرای	را کالای تمام نامردم گناری
ز برمی از کز انان بر کرانی	بار حال کران دفع چمناری
کمی مستی کمی هشیار کاهی	نه نیستستی و نه هم جوشیاری
هوانی در سه دور دیده آبی	ز عشق کله خان و بسینه خاری
کمی عاقل کمی دیوانه کاهی	نه دیوانه نه عاقل محویاری
زمانی با خیالش گفتگوئی	زمانی در وصالش پترباری
کمی در وصل کرده پشیماری	گرفته گاه و بجزان فشراری

کسی در بزم وصل او عزیز نی دل و جان را کنی با انس انس سری پر شور تن پیوسته رنجور نه سر را غیر در دل دوائی نه سر را غیر در دسر کلاهی نه جان را مونس غیر محنت و غم کس را با تو کار می غیر جانان و گر اینها که گفتم دست داده است در بنای زمان اهل دلی نیست کسی دور اندیش افتاده خواری زمانی از تلایک هم فراری دلی پر محنت و جان فکاهی نه جان را غیر مانگامی شعاری نه تن را غیر مجوری ازاری نه دل را هم بجز غم و غمکاری نه هم جان را با غیر کاراری خوشا حالی خوشا کار می باری که باشد از تکلف برکناری	
بجز یاران رفته زنده نیست و در فیض و غنم و بخت فراری	
با فتنه عشق بر مینای بهره ز شور و شرم مینای از پرده اگر بدر مینای در آه و فغان اگر مینای اینهم با ما بس مینای تو برسد من در مینای	ای دل بجز آن اگر مینای عشق وستی چنان کنی پنهان خون تو بگردن خودت باشد از غصه هلاک میثوی ای جان اینسان که تو جا کرده در دل بر من گذری چو عمر میدانم

از حسرت وصل دل بجان آمد		ای حجر چرا بسد نمائی	
در بخش جان که اختی ای فیض		کز ضعف تو در نظر نمی آئی	
جان به برم چرا نمیبائی		در چشم ترم چرا نمیبائی	
تا کی کریم من از حسرتی تو		خون شد حکوم چرا نمیبائی	
نکستی بنشین که خواهم آمد من		بان فطرتم چرا نمیبائی	
ای مرغ خسته مبارک پی		با بوم و برم چرا نمیبائی	
عالم تیره است پشتو چشمم		نور بصرم چرا نمیبائی	
بی روی تو روز و شب نمیدانم		شمس و قمرم چرا نمیبائی	
بی شمع رخ تو راه کم کردم		ای راهبرم چرا نمیبائی	
ای من بصدای خاک پای تو		آخر بصرم چرا نمیبائی	
تا سرتاپای من بیا ساید		یکدم برم چرا نمیبائی	
مکستی ای فیض در غمم چونی		از بد بدترم چرا نمیبائی	
ای شاهد شاهدان کجائی		وی آب رخ بتان کجائی	
ای نور هراچکه در جهان هست		وز تو روشن جهان کجائی	
ای سیح مکان ز قوتی نه		وی پر ز تو لا مکان کجائی	

ای چشم چراغ عالم دل من تاب فراق تو ندارم ای کام دل شکسته من دیدار کس نمی فانی بی روی تو دل بود نشوده	ای جان جانان جان کجائی ای از نظرم نسیان کجائی وی از زوی روان کجائی ای در همه جایان کجائی ای گرمی عاشقان کجائی
	در بهر تو سوخت فیض اول او را تو میان جان کجائی
آنکه دلها میراید بر نفس پنهان تویی آنکه داغ عاشقان را تازه سازد زخم تویی آنکه هر دم بخت او آباد سازد عالمی آنکه مستم کنی بر لبه از چشم و بسی آنکه هر دم جان بقران دست سازد منم سالی و در بهری در هر سبزه خرم توییست	آنکه جان بر لبه می بخشد به تنها آن تویی آنکه درد کینه را در دم کند دمان تویی باز قدش پنج سازد میکند آن تویی آنکه صیدم میکند از تیر مرغان آن تویی آنکه جان باشد حقیر از بهر او قربان تویی آنکه از باب دلی ای جان تویی ای جان تویی
	عیش و عشرت فیض را از تو هم محبت تو هم سر و سامان تو هر برترین سامان تویی
خوش اندم کردم ای جان در آئی شب تاریک بهر آن را کنی روز	در این غمخانه بهر آن در آئی چو خورشید ایمه تابان در آئی

یابین غریب خسته خود بایت جان برافتم ز شادی کباب از دل کشم پیش تو ای جان بخشم در نیاید هر دو عالم نذاشتم که دشواری اینکار دمی ای مایه درمان در آئی کرم در کلبه اعزان در آئی کرم در سینه بریان در آئی کرم در دیده گریان در آئی نگان بر دم من آسان در آئی	یابین غریب خسته خود بایت جان برافتم ز شادی کباب از دل کشم پیش تو ای جان بخشم در نیاید هر دو عالم نذاشتم که دشواری اینکار
--	---

اگر جان در ره جان کنی فیض
بزم وصل جاویدان در آئی

این چه حسنت و این چه زیبائی خسته عشق را تو می بانی که قوی در کمال زیبائی من شوریده از تو سودائی دل من از غم تو شیدائی می شوم از غم تو صحرائی نیست کنجاش شکیبائی بزم تو می میبائی خطه نزد من نمی یابائی خود غلط بودان تو خود درائی	ایکه هستی چنانکه می بانی نشود دل بغیر تو خوشنود سخت میخواهدت دلم جانا شور بودای هر کسی ز کسی است هر دلی از غمی بود شیدا می نهسم سر ز عشق تو در کوه در دل پشته از من دیگر من دمی بی تو می نیام بود دیر آئی و زود بر خیزد می من گمان داشتم مرا می تو
---	--

دل عشاق را تو بیشتی ماهی جان ماست «یانی» بیگانه کار تو بر سوائی	هر چه بایدان کنی شاید عشق را ز به خشک در خور نیست فیض اگر صبر میکنی ورنه
دوست بجز بد دوست نتواند دید یاد این خفای زیباتی	
یا مکر زائنه طلعت خوبان پسنی کی توان کن نظر سوسنی عمران پسنی بن ترانی ششوی موسی حرمان پسنی شکل خویش در این ره همه آسان پسنی موبو فاش در آن زلف پریشان پسنی اولیا دار که تا دولت ایشان پسنی	روی جانان که از دیده جانان پسنی آن جمالی که ز فرد غش که کوه شکست رب ارنی ندید سود تر انا تو توئی که تو هستی او هستی خود در بازی کم شوای زده در آن مهر که تا ترنمان نیستی کیر جهان طغنه هستی را
دل چو در باختی ای فیض ز جانم بگذر که سر جان چو که نشستی همه جان منی	
کاشش از عدم کردی اینک زندگانی تا اول زده کرده از زنگ زندگانی سر بر دارم از خشت از تنگ زندگانی یار سبب مرگم در رنگ زندگانی	جانم سیرتانی در چنگ زندگانی ای مرک پرده تن از روی جان بر افکن بی دوست که سر آئی ای عمر من بفرود در زندگی پنجم هرگز کجی از ان روی

اجزای جسم جانم هر یک کند بسوی	کو مرگ آرمم من از چنگ زندگانی
از بس بر دویدم و از بس جفا کشیدم	شد خور و شیشه عمر از شک زندگانی
دل من شد ز زنگش از سنگ صبح و جگرش	یار ب خلاصم ده از چنگ زندگانی

اینچو جان خود را در باز در دست
تا چند باشی ای فیض در سنگ زندگانی

بستم طریقه عقل و خردی جانم بهیستی	دری نکشوده ام از علم و عرفان بهیستی
ز زهد خشک خود پی و نخوت میشد حاصل	خوش افتادگی و غرور بخواران بهیستی
عبادات ریائی بایه عیبت و دل سختی	خویش اندامی زار از رستان بهیستی
نیشیاری غم و اندوه در دل میشود پیدا	چو شاد و یاکه درستی بود پنهان بهیستی
مراد من نیستی صیت عشق و دوست لغضتی	که عقل از سر برد اندر تن آرد جانم بهیستی
ز جام عشق جانان مست اگر کردی خوشالت	در آن سستی بخی کرخ جانان بهیستی

اگر خبر بر سستی نهادی فیض صدهاست
کز فی تک جان عیش جاویدان بهیستی

ساقیا پیایه سرشاری	ای سغسی ناخنی بر تازی
تارابی یایم از درنجیه عقل	سرب دیوانگان برداری
میکشد دل از هر سود لبرای	بر دلم دستی بنه دلداری
جان بب آمد مر فیض عشقه	شرقی زبان لعل شکر باری

ده چه کرد این عشق باد لهای ما نیست آگه در جهان جز مست عشق تا یکی این خواب غفلت های نامی زاهد اتاکی کنی انکار عشق تا یکی از بهر هوا سازی بتی	بگذر زین قدرم و خاوری با تو دارم این سخن هشیاری یکدم پیدار شو پیدار بی بزم بشنو کنی انکار بی محو شود و واحد متار بی
--	--

مکران در کوشا کوشند فیض
 ان مکن اسرار را اظهار بی

عقل نمی سازد خوشا دیوانگی دیوانگی در اینک شاید سوئی دیوانگی دیوانگی در دم باشد دوا دیوانگی دیوانگی یارب کرامت کن مراد یوانگی دیوانگی نعم بجهنم و جفا دیوانگی دیوانگی ای عقل پشرون رود و آید یوانگی دیوانگی صحرای کوه دشتا دیوانگی دیوانگی صد بار بزم عقل دیوانگی دیوانگی	کفنی آچمی باید ترا دیوانگی دیوانگی عقل عقل دل بود پام از و در کل بود یارب ندانم چو کنی خود را چنان مجنون کنم از دام عقل نمی فسون ز ندانم الا جهنم از نام در سنگ آدم در عاقبتی تنگ آیدم داد از رسوم عاقلان فریاد از عرفان صد شعله عقل ز دهنون با دانهائی بجهنم دیوانگی کار است کار دین عقلها عار است عار
--	---

زین نام سنگ عاقلان بگرفت دل فیض بی
 دیوانه شویم الذوا دیوانگی دیوانگی

تو مای هوئی ستا ز چه دانی
 در اور بحر عشق ای قطره کم شو
 بگوشت میرسد زان لب حدیثی
 ترا چون بهره از معرفت نیست
 بدربانان نداری آشنائی
 چو از بهران جانان خبر نیست
 ثور حبس و وطن چون رفت از یاد
 شراری در دولت از عشق چون نیست
 یکی سنکی فتاده بر لب جوی
 بغیر از عشق تن عیشی نکزدی
 نخودی ذوقی از باده عشق
 ز عشق و عاشقی نامی شنیدی
 ز درد و درد دانی درد دل را
 نداری تاب این خورشید گردون
 دل آدست نگارنی میسر باید
 سرت پر شور میدارد هفتانی
 ازین ناکندزی کی دانی از

تو شور می پرست از چه دانی
 توئی تا قطره غماز از چه دانی
 توان سه چشمه جانرا چه دانی
 رموز اهل عرفان را چه دانی
 تو لطف و قدر سلطانرا چه دانی
 تو قدر و وصل جانرا چه دانی
 غم شام غریبان را چه دانی
 تو آشنای پنهانرا چه دانی
 تو قدر آب حیوانرا چه دانی
 نفیس عالم جانرا چه دانی
 صفای صاف نوشانرا چه دانی
 تو شور عشق بازارا چه دانی
 تو ذوق درد پنهانرا چه دانی
 توان خورشید گردانرا چه دانی
 نگارنده نگار از را چه دانی
 نوکان این مکنه انرا چه دانی
 از این نگارنده انرا چه دانی

تراخیزد در دمان نیت لیکن چو دوت نیت در مان راجه دانی

حدیثی زان دمان نشیندی فیض
تو شور شکو ستا راجه دانی

و عده بار قرار بایستی	عهد ما استوار بایستی
د بدم تا شمار دوست کنم	نقد جان صد هزار بایستی
جان چه باشد که تا ناز کنند	بهر از جان شمار بایستی
با تو سود بایدم محکم	وز خودم انفراد بایستی
ز آنچه کردم بهردی صد بار	مذم و اعتذار بایستی
مصیبت های کوه کوه مرا	توبه شمار بایستی
این گستاخان شمار مرا	ز آب چشم بکار بایستی
از برای تدارک مافات	نازه زار زار بایستی
پیری اوسن گرفت الت کار	در جوانیم کار بایستی
در غزان طبها فسده بود	مستی اندر بهار بایستی
در میان نیت غیر دوسری	زین خلایق کنار بایستی

کار است از گفتو نماید رست
گفت رافض کار بایستی

آند بسم سحر خیالی بنمود زب را و هلا

گفتا بشکر بین هویدا
بر خیزد وصال جوی تاکی
ان مان بر خیز تا به پستی
زائنه سینه زنگ بزدا
زین خال و خطا بتان بکن دل
وزخج و دلاشان گذر کن
جام خود را ز خود تهی کن
و آنکه همه چشم شو نظر کن

صد بد و نهفته در بلا لی
شوریده شوی بهر خیالی
بی پرده جمال بی زوالی
تا جلوه کند در او جمالی
تا جان برسد بجا و خالی
بگرغج و بسپن دلالی
تا پر شود از می و صالی
در حسن و جمال من جمالی

و آنگاه بوز در تماشا

چون فیض همان غریخیالی

مختم به عشق غارت دلهما چه میکنی
چندین هزار خانه دل شد غراب تو
دادی باب و رنگ بتان آبروی ما
مختم بد بر از بر من دل چه میسیری
بخشای چشم و نور رخ ما عیان به بین
من جلوه ناموده تو از خلیش میروی
چیزی ز ما نخواه بغیر از لقای ما

دستی دراز کرده به نیما چه میکنی
ای خانما غراب بدلهما چه میکنی
با کلر خان چه کردی و با ما چه میکنی
کفاکه من بر تو تو دل را چه میکنی
در پرده خال تماشا چه میکنی
کبر بر تو جلوه کنم آیا چه میکنی
از دوست غیر دوست تماشا چه میکنی

از خود بشوی دست و بدریای داری	بردار دل ز خویش مجا چه میکنی
بردار دل ز خویش در این بحر غوطه خور	بر ساحل ایستاده تماشا چه میکنی

ای فقیع عقل و هوش دل درین جان چه
چون وصل دوست یافتی اینا چه میکنی

من نمیدانم چه در چه فنی	این قدر دانم که در جان منی
منزمن از بوی تو د هوش شد	عسبری مشکلی کلی با کشتی
من نمیدانم می یا افتاب	روشنی دیدای روشنی
یا که صبحی در دل شب آمده	منبط گردیده از همه روزنی
من نمیدانم که حوری یا ملک	انقدر دانم ز خوبان احسی
نیش مرگان یا که تیر غره است	جان من کاذر دل من میزدنی
من نمیدانم جفایت بر چیست	اینقدر دانم که با من نمیکنی
هر چه هستی امی و دو عالم چاکرت	خلق را هم جان شیرین در تنی

او نخواهد جان پذیرفت از تو فیض
تو بهره بهر او جان میکنی

بخراشی چه شود اگر سوی عاشقان کنی	بنوازشی چه زبان دهد که بشطان نظری کنی
نه که تشنه شراب تویم نه که خسته خراب تویم	چه شود با نظری کنی سوی خاک ماکه زنی کنی
ز برای هر که می بکرم همه مهری و وفا و کرم	چه شود اگر تو با من زار کنی آنچه باد کوی کنی

تو بگو من که چه رازی شست بچشم من آنچه ضایعت
مخسته اطلب قصاصه بدختر شراب خفا
چه کج بود مبارزی اگر شراب در استخوان دل
چه سعادت می بود از زمان که روانی شوی لا مکان
نه مرایی بوجاهت نه صبوری ز جمال او

چه شود که دل فرین مرا ز دل خودت خبری کنی
چه شود بچنگله ناز می وفاست در می کنی
غم شراب در خوری نه فکر ما حضری کنی
فغنی ز خود غم یا رخ و سویی یا رخ مغری کنی
تو در این سلسله ای دعا چه شود اگر اثری کنی

غری بخوان ز شتر ترم بود آنکه در سخنان فیض
زدان خود نمی زنی ز زبان خود شکری کنی

چه خواهد شدن که قوی یار جانی
در آئی شبی از دم بی حجابی
در آئی شبی بر سرم تابایت
در آئی شبی بر سر خسته خود
کنی باز چون از غوان از گاهی
در آئی شبی در برم از سر لطف
از آن بیشتر که ز من جان ستاند
چه باشد که در کلبه من در آئی
چه باشد شبی که کنم روز با تو
چه باشد شبی در بهشت صالت

در آئی شبی از در من نهانی
چه در جان ارباب معنی معانی
بشادی مستی کنم جان نشانی
طیب و لم از در مسربانی
رخمی را که شد از غمت زخمانی
که گیرم رسد روز کار جوانی
چه باشد ز جهان مرا بدستانی
زمانی نشینی غباری نشانی
مگر بهره کیسم از نه گمانی
بگام دل خود کنم کارمانی

چه باشد ششی کوشی میا غم گشتم پیش تو ما حفر دین و دلا کنم دل نثار و کنم جان بقربان	که تا جان فشانم من ارشادمانی گر بندم از جان کنم سینه بانی خوش این سیمان خوش این میانی
چه باشد که بپذیری از فیض جانی که تا شادمانی کند جاودانی	
ای فدای غم تو جان کسی تو بمانی و کران کو تزیید لمن الملک تو موزد غبار بفدای تو سر و سامانها هر چه جز تو همه کفر هست و ضلال درد تو بس بودم در دل و جان رحم کن رحم کن که بکدام خست و لم روی که بنائی و کز غمی	که تو هم جانی و جان کسی همه خلق بقدر بان کسی آتش قدر تو طوفان کسی ای سر بر کس و سامان کسی نیت بر عشق تو ایمان کسی درد تو مایه درمان کسی در غمت جان کسی جان کسی آن خویشی تو نه آن کسی
فرض جان داد بجایان حسه قطره پیوست بعمان کسی	
ای فدای تو دل و جان کسی درد تو بس بودم دوزخ را	درد تو مایه درمان کسی دور کن از سرم ای جان کسی

گر نخیرسی تو بجرم چه شود
 کخشم را بکرم عفو بکنی
 هر چه خواهی بتوانی کردن
 چه نماید کخشم با کرمست
 من که ام تا بجائی آیم
 من بخود هیچ و بتوان توام

بگذری ارسه عصیان کسی
 که تو رحمانی و غفیران کسی
 پادشاهی تو و سلطان کسی
 کرمست بفع احسان کسی
 کمتر از هیچ بعنوان کسی
 نیستم هیچ کمر آن کسی

فیض را نیست بجز جان دلی
 ای صدای تو دل جان کی

در سینه ای دل نهان چه کردی
 انرا شکستی این را بختی
 بانظار من با باطن من
 نقوی و توبه برباد دادی
 من بسته بودم با توبه عدی
 سامان و سر را در هم شکستی
 پرداختی دل از غمید جانان
 دستی من آتش فکندی
 کز فوخ دیدی دریای اشکم

بادل چه کردی با جان چه کردی
 با این چه کردی با آن چه کردی
 پیدا چه کردی پنهان چه کردی
 با عقل و دین ایمان چه کردی
 ان عهد من کو پیمان چه کردی
 با خان چه کردی با مان چه کردی
 بکه اختی تن با جان چه کردی
 ورنه کجا شد مانان چه کردی
 از بر قمش طوفان چه کردی

ناک نذیدی نیران چه کردی سوزیدی اعمال میسران چه کردی کرده بودی در مان چه کردی خوران چه کردی غلن چه کردی	کرده از سوز و در غم سرداوی از در چشم آهی در مان طلب را در وی نباشد از دست زاندر کربوی بردی
بانش عشق در جفت فیض کراه دادی رضوان چه کردی	
ز کدام باوه ساقی بن خراب دادی رقای شوخ خود را چه نغزه آب دادی دو جهان بهم برآید چه بزل فتاب دادی ره در دو غم بستی چه شراب ناب دادی ز لب خمی جینیت سکر و کلاب دادی بس فقیر مسکین غم بی حساب دادی همه را شراب دادی و من مراب دادی	دل و دین و عقل و هو ششم همه را آب دادی چه دل و چه دین چه ایمان همه گشت خورند دل عالی ز جاشد چو نقاب بکشوی در خرمی کشودی چو جمال خود نمودی ز دو چشم نیم شست می ناب عاشقان را همه کس نصیب جز بر در زکوه جنت آلا همه از وصال تو ست دم ز غم پریشان
ز لب سکر فروشت دل فیض خواست گمی نه اجاتم نمودی نه مرا جواب دادی	
بر صفت جانمان زنی تا خود تو جان کیستی خانمان سوز جانمانی خانمان کیستی	دل نه بر کس میرانی تا خود ان کیستی در جهان کشش زنی و خانمان سوزی کنی

جان کین داشت غنی بر قربان رست
 در جهان غیر تو کس چون نیست پداوستان
 بر شای هر که خواهی چه در دکان تست
 نیست مانند تو در بازار و در سیل و در چو
 لاله از تو و از خدا و گلزار ویت شیرینار
 بر سر خاک هست دلای چون خار و خش
 ای کجانی از غم غشت ز جان بخواسته
 چشم مست فتنه ابرویت کمان بال با
 سوره آن غمت فی و کارم بنده هست

تا که مقبول توانست تا تو را ن کیستی
 بر که پیدایی تو و آخر تو آن کیستی
 سرگران تا با که در ایگان کیستی
 خود که این که هر سی تو در دکان کیستی
 تو که این لاله در گلستان کیستی
 تا که این آتش و آب روان کیستی
 تا که این تو در جان جان کیستی
 خلق را آشوب جان آرام جان کیستی
 ای کشاده جان دل ایات شان کیستی

ز آتش غنی تو میوزد چه در هر چه چهل
 فیض خود و در خنی آخر جهان کیستی

دارم ز جفا نظام خوبی
 از انش عشق پنجه کرد
 ای سدر نایا همه بخونی
 از ناد تو پر شدم که چند
 هر دل که ز عشق تست شیدا
 نظا و گیان روی خست

بی جور و جفا کدام خوبی
 باشد بی عشق کدام خوبی
 وی با سدر مقام خوبی
 چشم و دل من بکام خوبی
 دارد در وی مقام خوبی
 پسند علی الدوام خوبی

لطف تو کند مدام خوبی باشد بروی حسد ام خوبی در ظل تو ستد ام خوبی	باشید ایمان گوی عشقت از آنکه ظلال نیست و صلت قائم بتو تا ابد نگوئی
تا در دل فیض جایی کردی میباردش از کلام خوبی	
ز کلام حقیقت مست بونی که دارد پای آمد شد بکونی و دعا را نیکید و بیهوشی رسید از زلف غنبر بوی بونی میخواهد در ره ای بسوئی بود آن می زرد یا ناسپوئی	هر آن در آنکه بایار نیست خوشی نذاود او سر دینی و عقی دلی گوشت اسیر زلف یاری بود خاطر پریشان هر که او را کسی گوشت ز راه عشق آگاه کلام مست عشقی شد ز خود دست
دل فیض از غم عشقی ننداشی مکر روزی که پیوند بهبوستی	
وز و کامی اگر بودی چه بودی به پیامی اگر بودی چه بودی سرانجامی اگر بودی چه بودی غم آشی می اگر بودی چه بودی	دلارامی اگر بودی چه بودی زیار ناگزیر من دلم شاد در دنیا کار و بار عاشقی را درین غمها و محنتها کسیرا

دلم تا چند در زلف نگوین	در این ناگامی زانده پروین
دلم تا چند در زلف نگوین	دلی گامی اگر بودی چه بودی
دلم تا چند در زلف نگوین	دلم تا چند در زلف نگوین

چو سستی نایض میبود	کونانی اگر بودی چه بودی
--------------------	-------------------------

دلی و جانم اسیر غم تا کی عمر را صرف هرزه کردن چند دلم از فکرهای پیوده نقش بی اصل آرزو و اصل کردم نتج پشیمانی در ره دین و در طریقی بی جان علوی بقید تن تا چند دوست مخزون و مخفی تا چند ان حق تا چند خار و زبون غفلت اریاد آخرت تا چند حرف حبشید و تحت کی تا چند کفتن حرفهای پیوده پیش ازین شاعری مکن الغیض	خسته محنت و الم تا کی مایه حسرت و مذم تا کی دایم احنه زن و انتقم تا کی بر دل و جان زدن رقم تا کی گفتها سورت مذم تا کی اعلی و ابکم و احسم تا کی کلان شادی اسیر غم تا کی دشمنان شاد و محترم تا کی دان باطل و بی نسب تا کی غم دنیا ز پیش و کم تا کی یاد افشید و تاج جرم تا کی بنوای زیر و بم تا کی این سخنفای کم ز کم تا کی
---	--

مجلس راجع به نوبت پانزدهم در روز دهم بهرام تا کی

فی الرماحیات

باسن بودی منت میداستم	باسن بودی منت میداستم
باسن بودی منت میداستم	رفتم چه من از میان ترا داستم

رباعیت

استم ز برای لا اله الا هو	استم ز برای لا اله الا هو
جامع بفسدای لا اله الا هو	ای هستی من ز لا اله الا هو

رباعیت

چیدم کل باغ لا اله الا هو	ستم ز باغ لا اله الا هو
دیدم بچید باغ لا اله الا هو	اسرار ازل که در دلم بچید باغ

رباعیت

دیدیم جمال لا اله الا الله	دیدیم جلال لا اله الا الله
جستیم و جمال لا اله الا الله	از درونخ و از بشت آزاد شدیم

رباعیت

از سرستان باد الهی	آمد سحر بی نداید دولت خواهی
کز سحر خواهی ز سر سحر خاکی	کز جام ظهور ما شرابی در کش

رباعیت

وز صر علی عارف الله قدیم	از نور بنی و افش این آید شدیم
--------------------------	-------------------------------

چون پری بی بی و آتش کردم	از اسرار و حقایق همه آگاه شدم
--------------------------	-------------------------------

رباعی

شادی و طرب نغمه سرانی میکن	تحقیق نوای بی نوانی میکن
بنشین چه تو ابرک شادی برگی	برسد فقریاد شای میکن

رباعی

ای وصل تو جانفرا و بجز جفاکاد	وی دست من از اسیر صلت کوتاه
در بحر تو میکسارم و میکوم	لا حول ولا قوة الا بالله

رباعی

ای نسخه اصل خوبی و در عانی	سر حیمه آبروی بر زیبانی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان	پنهانی تو ز غایت پیدائی

رباعی

ای حسن تو مجموعه هر زیبائی	وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
گذاشته داغ تو دلیرانی درد	سودای تو کرده عالمی سودائی

رباعی

ای روی تو مجموع همه زیبائی	وی زلف تو مسکن دل شیدائی
جان در تنی چکس نمانده ز نهار	ان عارض زلف را بکس نمائی

رباعی

چرخان خودم که از کجا میسایم	از بهر چه اندم چرا میسایم
خواهم بکار رفت چو از مزدوری	نی دوزخ و فی بهشت را می شایم
رباعیت	
با وصل تو دست در گم نتوان کرد	با درد فراق هم بسر نتوان کرد
چون چاره کار غیر بی تابی نیست	چرا ندو آه بی اثر نتوان کرد
رباعیت	
با او بیرون نباشم یارائی	بی او باشم بیکدم تنهائی
با او بی او هیچ یک نتوان بود	آخر بچکان زیم من شیدائی
رباعیت	
عشق است جگر سوز و درد و دراز	در کام خست مانده ام زین ره باز
نی صبر از تو توان نه وصلش ممکن	ای دل تو غم بسوزد و یحسان بکداز
رباعیت	
تو یار مرا ندیده معدوری	زان روی کلی بچیده معدوری
از گلشن عشق بر تو بوی نوزد	در زهدستان چریده معدوری
رباعیت	
تو طلعت جان ندیده معدوری	در عالم حس چریده معدوری
نی از نقیصات حدس موی بردی	نی زان میباید چشیده معدوری

رباعیه

دل گفت که ترک صحبت مردم کن	چون افلاطون شمع اندر خم کن
لغتم که فراغت از جهان نخواستی	عاشق شود در حبیب خود را کم کن

رباعیه

بسته عشق بکلاه باد کسی	جز درد و غم عشق پسناد کسی
عقبت حیوة جاودانی یارب	در عشق غم عشق مبداد کسی

رباعیه

افسوس که عمر شده پیوده تلف	انفاس عزیز رفت و نگذاشت خلف
بر چه جان ماند بسی زخم ندم	بر چه دل ماند بسی داغ اسف

رباعیه

احسن تو جلوه کرد در اسماء صفات	روی همان در تن آیین جلوات
اندیشه کجا بگرایی تو رسد	هیبت ازین خیال فاسد هیبت

رباعیه

نی را بدم و نه عابد می عاشق	نی صالح تقیم و نی فاسق
از بهر چه ام در این جهان چون من	نی رائق این ملکتم نی خالق

رباعیه

تا بجزد رخصه و الم فرسایم	رو زنده سال را بنم نایم
---------------------------	-------------------------

آکی زودنگا دوست باشم محروم	بر مطمح بحر خون دل مالایم
رباعیه	
نی اهل دلی که بشنوم زود رازی	نی همفشی که باشدم دسارزی
کی باشد کی با پروبال فنا	در عالم لاسکان کنم پرواز می
رباعیه	
جان و دل عشق بحر موج و طوفان	علم است صدف که هر آن عرفان
اخلاق و است کف و صوفی فغان است	کز جان طوفان عشق را در نگران
رباعیه	
ای فیض غم زبان سر سودن است	با این همه درد امید بهبودن است
هر جز که پاک سوخت دودی کشد	با آنکه تو پاک سوختی دودت مست
رباعیه	
ای فیض بیجا نب حق و کن	این روی و ریای خلق را بگو کن
کار می که عزان خدا نادر است	رنگین و ماهه نماند بگو کن
رباعیه	
ای فیض بیادلی بدریا انداز	زین پستی خویش را ببالا انداز
بغنی زنگار هر چه اندوخته	اندوه بردار و در ته ما انداز
تمت الرماحیات لعون الواهب العطیات	

